

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۸۲

۵۵۳

۵۵۳

۵۴۸

۱۴۹۱۹

رئیس باغ فردوس - مدع

درویش احمد علی

فارس

سیدزا احمد علی مدع

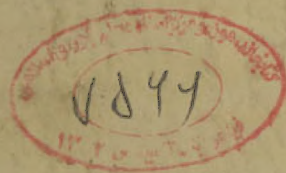
منه ۱۳۰۲

~~۵۵۳~~

۱. مقدمه و نظم سلطان حسین قاجار
۲. منشور باغ فردوس میرزا احمد مختصر با الهام بهبهانی
۳. غزلیه - الهام
۴. تشبیه الهام
۵. کتب - حسن نظر الهام

۱۴۹۱۹

۵۵۳



٥٥٣

١٤٩١٩



٥٥٣

١٤٩١٩

قطع :	تعداد صفحاته :	تعداد جلد :	زبان :	موضوع :
نام کتاب :	مؤلف :	مترجم :	مصحح :	ناشر :
تاریخ انتشار :				

٥٥٣

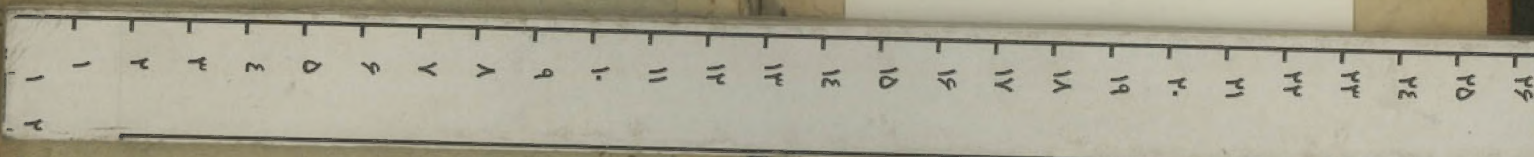
١٤٩١٩



٥٥٣

١٤٩١٩

قطع :	_____
تعداد صفحه :	_____
تعداد جلد :	_____
زبان :	_____
موضوع :	_____
نام کتاب :	_____
مؤلف :	_____
مترجم :	_____
مصحح :	_____
ناشر :	_____
تاریخ انتشار :	_____



در رکعت دوم

[illegible]

منشع نافع فردوس الهمای

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند پیش طراز جهان و در آفرینش طراز
 که نامش بود ز نور نامه ما سخن را در لعل کرم سبکها
 ملک را فروزنده بابرگاه زمین را طسبه از نده کارگاه
 خداوند در زری ده حسان که کوکب منبش کشید زبان
 خدائی که بر هر زبان را راست نه هر دلی منم پرور دست
 را غفرش اندیشه آگاه نیست خدا را با انجام او راه نیست
 چو در آفرینش کوکب کبری همه زود بود و ز همه او بری
 جایش ز هر دیده عین حضور بخلق است نزدیک و از جد دور
 خدا آمد بهر دیده پرده بسته خدا از پرده رخساره میگوشت
 زهی جدوشت به پیش از که هم پرده بر دست دلم پرده ساز

ولایت بکند ابروی
 بعد کردایش بس از بخندی
 که پوست مرکب دلفین
 پادشاه ندان قشای شکوف
 که بر دوشین پستون و طنب
 سار پر چرخ بخت قباب
 که بنزد در پردای ملک
 به پیش کوی زبان ملک
 که خشنده رخ و فام روز کرد
 که سیرکان را شب افز کرد
 که نه چرخ و چرخش آفرید
 سه فرزند آرد و از آن پدید
 که از ابرایش پدیدار کرد
 که آردم زشتی خاک آفرید
 بجای شش جان پاک آفرید
 که نشسته بنشین در شکم
 که آرد و شش از دود آفرید
 بدن از شکم زاده نهاله کام
 که آرد و شش بر پستان کام
 که کوی زبان سخن ساز کرد
 که کوی ده دانه پهلزار کرد
 که شد رهنمای اسپه رما
 که شد رشته سازنده کارما

به تن

به تن رشته جان که بپزد دود
 ز دهن که بر کیک ره گشت د
 که تیغ بکشد چشمن تیر کرد
 که سر تیغ عشق غمخیز کرد
 که سرای عشق را شور داد
 که دلهای مشتاق را نواز داد
 بعد این همه کرده کرد کار
 که خرد و تولد محبت کرد کار
 مراد را شناس و مراد را تی
 ره و سپاه روی لکرای
 خرد و ارمان داور و درس
 که خیر از خدا دارد پس کس
 ز تو حید بس دانه کشته ماند
 در این گنج بس در اسفند ماند
 در دنیا زبان پیانی نبود
 که با او تو انم خدا را نمود
 که شرف الهامی اندیشه کن
 که بیان از این ره صفای سخن
 بدگاه حق معنی حاجات به
 که شده زبان در نهایت به
 در این باب درگاه پدیدار
 که در این باب درگاه پدیدار
 سپهر آفرینا زمین داورا
 تو نه همان زندگان پرور

توئی آفریننده هر چه هست
 توئی پاک دلدار بالادوست
 ز کین خدای و غیبه از تو نیست
 لیکانه هست ذات خدا و دوست
 پریش تو را ز پدای کجاست
 که قائم ذات تو شد کائنات
 مرا که زبنت کای هست
 مرا کردی است جوای هست
 توئی زرشوب دربان و دلم
 زلال تو میزد بر لبم
 اگر خبر تو را یکه کردن نکوت
 همان ایمنه و آل است
 از آن رو که یو تو شد یثون
 عطف تو بر کینت و دلشون
 خدایا بدان خدایا نهی
 که نیکیانت دیدن از آن کاهما
 بان که هر پنج از داده کان
 چنین پنج بخش فرستاده کان
 که بودا بریدی هر در پشت او
 قرشد و دینم از سر پشت او
 بان منس راه و خوش این او
 بستواری باره دین او
 بفرستده دال آن تا جور
 شه دین خدا بدین و بشیر

علی اکبر

علی اکبر شه روح را از حسنی
 جهان تو نشیر و شیر خدای
 میان تو پر کشیده روی هست
 که دست تو دلدار و نصرت شرت
 بفرخنده پور سپهر حسن
 ششنت روشن دل پاک تن
 بفر از زبانی شهیدان عشق
 سراسر از زبانی عشق
 بنه تا جور تحیت دین پنه
 زنده کاه کان شه کم سپاه
 پورته همین دلدار و دلدار است
 جهان بان کیستی کران تا کان
 خداوند دین نهدی تا جور
 شه خدایا ز آل غیر بشیر
 که برین در ضعیف نبی باز
 مرا که از غیبه خود پنه نیاز
 تو بخند مرا کشنده بخشش
 ربها کانم رمان بخشش
 چراغ من از نور خود بر سر تو
 بخند هر یکم مرا سر بسوز
 مرا از حق بختی ست ساز
 پس از نیست کردن بخودت ساز
 بنیشت همه زشت است بنی من
 کن با من چو کردار من

پیش از مرادیده از غریب خویش
مرا جز ره خدایند از پیش
زهر دانی بکشدن دست من
بجز دامن رحمت خویش
ز کار که فانی تو خوشتر نیست
بگردان رحم کا مزان سود نیست
نکرم چنین با چنین کن من
نویسه آن رحمت خویش
بد کرد که هر دم زن تر کنه
بخشش است کمر رها
شرم که خواهم شکم در شمار
بد پاک سپهر تا جلد در

در غایت خصلت پیغمبر خاتم النبیین

بهین نقش ملک جهان آفرین
پرستیده خصلت جان آفرین
بخش اولین جوده کرد کار
بدین آفرین آیت استوار
شاه بطور داور همیشه پی
جواز خد بود خدا را بی
ملک شکوه آسمان پیکار
رسو که پیغمبر از نیست شاه
محمد که بر چه دین خیره نوت
همه آفرینش پر آوازه روت

مرا در آید

مرا در آید پروردگار آفرید
مرا در آید خورشید صدف خدایید
نشان که بنده او هستی بنده
در آفاق یزدان پرستی بنده
بجسم جهان جان تن پاک او
چنین سوده نه چسبج ز خاک
بچرخش گردن راستین
عیان دست دادارش از آستین
زهی بنده که فرغ خند که
خدایش در کسوت بندگی
روح که بر صورت آرا شد
زودار او آشکارا شد

مهرشش بود همیشه دید روح
ز قهرش خبر داد طوفان فوج
از او کرده داد آینه گری
از او دست هم برده گشتی
از او رفته سوی ملک شهباز
سیما بهمان آفتاب
صنم خانه شرک را دگر بخت
نیده نشان از بت و بت پرست
بدین پردی چون که کوشکوی
مردتش مؤبدان مجوس
چو شد شعاع از خورشید بند
شرر ز بزر دشت و هست و زند

بگشتی
ای که هم بخاطر

شرار که پیش برآورد و در
 رفتن ترس و مهر بهره
 ز تیغ نگرشت و یافت بیم
 که گشت سپهر در خشت نوبینم
 چرا که زادن زنده رسید
 شد از بخوش بس شکستی پدید
 بایران کسری در آمد گشت
 شد آتش که در خاکست
 ز در بای ساره بخوشید نم
 زشت ساره بخوشید نم
 در آتش که فغان معراج فیت
 بزرین آنگاه ایرانی فیت
 شد از خاکست و رسید به پر
 بر آتق پادشاه کس فر
 بر آتق که چون پدید آرد شدی
 از آتقوی امکان فراتر شدی
 بانی به نیست چهره
 شد آن حق به پیش پیر
 یکدم شد از یکدیگر کنین
 بداند تر از لاج انکین
 چو بر در ده خوش حق پادشاه
 بسکش بر پای او کس
 سخن کوه آبی رسید آنگاه
 که در بار چهری نماندش حجاب
 جهان پیش

قافیه
 زان بانی
 زان بانی
 زان بانی
 زان بانی

جهان پیش وید آنچه بایستید
 که پیش آیدش از چه پیشید
 بدین سپهر که آن سر فرار
 رفت و بیاید ز غم سراج باز
 نه در خواب بود و نه در بختی
 بی پاداری در فتنه ایندی
 شد و آمد آن را در درون چنان
 که حفظ شد آمد در درون چنان
 سخن گفتش با کس حجب
 عذاب رسول از زبان سینه
 در صفی حضرت شاه علی علیه السلام
 مراد در دین زمان از آن گرفت
 که در دم شایع شد به بخت
 علی آن شمشیر بران پرت
 که باشد پر شده اش هر چه پرت
 کزین داور شهر سینه و چو
 که بر دوشش تهریان را بخور
 قوی دست حق پال نفی عمل
 شد دین و فرخنده شوی برل
 بهین بس خدای جهان سپاس
 که او را صلی سینه حقش
 بهین بس رسول صلوات درود
 که عیدش فرخنده صلوات درود

ز پیش رسول جهان آفرین همی تا که سپید المرسلین
 بی طعن علی بر کشتن کشته بر آورد از شکرتان دمار
 ز ترش و خشنده بر توبه ز خشمش وزان بوی آد پدید
 شمر زان بجز شعیب او را درین استیهادی شده بیاد
 به طعن خسته یونان فرج فوج عایش بنیز از آنختن مرج
 از آرد چوب موسی شده آذر پست که جا دو گران را هم در کشت
 روز که میری مسیح بفر کون تبت و طوط را است شهر
 درین از شهر لایان پیش زان که در سپهر آدم آید روان
 بر دینا قهر آن حق پرست قوی دست تبار و حضرت است
 دو یک خنجره حد اعدا ز دم تا دم بر درج از دروا
 چو است از شیر را با لنگ ره یاری است و باطلی کرش
 اگر تیغ خون ز خنجر بر خیزد نشانی بدین چهر بند

شماره
 الف

چوناه کار

چو است به ز آفرین چو کشت و ز آنجا به شب بزم بر کشت
 بجای که از تعذیرت نام بفرمان دلدار حسیر اعدا
 جاز میزبان بهم بر بند بیاد ی آن بر شد و بکشت
 که هر کس منم پاک پیغمبرش اکت و مراد برین خیدرش
 بکوشا در است این ز پیغمبرم بدین عقدا از حبس بگذرم
 اگر بستان بشوم سه هزار از ایدن ای تا بر دشتار
 اگر سه هزاران زبان باشد بدریک هزاران پان باشد
 ز خشمش بنارم بجا اندک ز نصیب هزاران نگویم یک

در مدح حضرت علی بن ابی طالب

گمنان حیات آرم به ستاره به خوابه و یار زده چور
 اگر پاک دخت سپهر بند علی را در آفاق همه بود
 چنین زن شایم تر از دیاد کشت جسمه مکر شای اد

که دیده جوانی به کردگار که تا به همی سایه خورشید دار
 نه من کریم این است کیتی گواه که چون خدا نافرمانی است شاه
 مران بگرشید پند سپهر که در پشت تیرش دگر چه مهر
 درفش است از شهاب و لیل بر در بفراریده خورشید و شیل
 از شیر خدیو که کیتی طلعه هزارش چون برور ایاز
 منشد در سبایش کت بند کج که در استال شهنش سنج
 چو در این سه اکو شمشیر می هم ادش به باد بیکر سه ای
 زقن از شمشیر ز کانیش بار قوی دست کوشه ستایش بار
 با در دشمن دل دشادمان جهانان شمشیر تا آفران
 که حدی نزع پرده افکار و ا درفش این بر افکار و ا
 هم در ابد تن در بهیم و گاه که کیتی نه پند عواد اله شاه
 در سبایش حضرت ولیعهد جهان که کیتی نه پند عواد اله شاه

تا به هم

تا به هم بفر و لیل که چو زاده شاه اسفان بود
 درفش طغر سر فرزند سلطان طغر و لیل شاه
 رخت تاب بر تر بود شهاب و لیل در روش را سعاد
 برای دوش و مردی در خنجر همی است هر لاله آن شمشیر
 بدان که شلمان شمشیر فریدون بخوار و نوح سپهر
 درخت شمشیر کشته تا بارور نداد است هر که خنجر بر
 که دار و مران پرورش جهان که کیتی به پیران اندر نهان
 همه فرزند و لیل از اورد هر اسان دل شیشه شیران
 بفرخ بر برز با لیلی در فرخ برادرش ایتی ای
 در سبایش حضرت ولیعهد جهان که کیتی نه پند عواد اله شاه
 یکیش به نوح سپهر و روز همین پرور داری کیتی خور
 کیتی در ادب به پیران با در کیتی نه سایه کردگار

از دانه زهره و توکب
 بکفان بکوه و بکفان در آب
 یاکا در چون بشیریت
 همه چهرستان کند زیریت
 چو آنکه کورستان کند
 تبه برستان زندگانی کند
 زهانداری که در کارزار
 برادر زهره ان جیسکه در
 فزون در زهره ان پیش
 همه پنهانی شکر کوش
 چو آنکه از پردن مکتب
 زره در کوش خفای کند
 منوچهر است و کای کوی
 بر دی فزون از فزون طوسی
 چو دیش شش و بارای و در
 زایران یک نیم لورا و در
 کنون نمی از زایران زمین
 زردش بود رنگ خدیرین
 با نادر سایه شمس
 مرانی نامور ایران مدار
 در سنابش حسن امیر کبیر نایب السلطنه کوی
 دیگر آنکه زید ای کاه را
 بود به بعضی شمس و لا
 زین و کانی

زین و کانی چون سرافرازش
 ملک با نایم لقب خورش
 سپه را بدیش کردون بر
 بداد و بخاندش امیر کبیر
 شوی کاسان کوه آیدش
 سپه دار چو این سپه بایش
 قوی بشت ملک و پاه تبار
 حرف نیر و پادشاه است از دانه
 زنی شده شاد و شسته پرت
 زنی خج و صفر مهر و دست
 ملک این امیر بده اثر ان
 با نادر چون نام خود کاه مران
 با نادر مطهر حجب ن پادشاه
 ملک و کانی ملک و پاه
 شش و جاید بر تخت بر
 بیدار این هر فرزند شاه
 در مدح نواب الحسام السلطنه
 کنده هم شده راستایش کنم
 بدو پورش آرام نیایش کنم
 از این پیش کتی کش خندان
 که بود قران ردا در جهان
 بیشتر کشنده در ملک شاه
 روشن کرده بحث و طلا

شده که از کعبه بش باد جهان بهر زیر ویش
 یک تیغ دارد که جوش پیش زان کس کنی تیغ شامان پیش
 یک تیغ دارد که شد پیش کنی از و نام که کنگار کنگار
 چنین تیغ بران حدیقه بید خدای آتش اخراج
 ندان اگر کیم آن تیغ کیت شرد از که دارد در نام چیت
 ستوده که هر شت بر کنی که از و اویش خند و بکر
 حق مهرش سلطان مراد که پیش کند که بر مراد
 جهان نیز که سپهر می بهار مهر کین فرقی
 برادی که کوی که ابرست پس یک چادر که از ابرست پس
 بر شکله در که در در نهاده بر دیشت و بهر کشته
 نه شهاب بر دی خاک کن کیش تواند جهان چن خورشید کیش
 با کونند سپهر لبر است کین پیش محرو بر است

مادی خدای

بدان خصی که در پیش است طبع که در بسته چو بخت
 از در کتانی را بختی سه کیران بر افغان افغان رسیده
 بهر که افروخت چتر می زداوش پراشته کوش می
 چو شد که رفای این سرور بر شزل دگر در پیش برام
 ب در این سرور از شد چنان که ایران در ایام نوشیر دان
 بهر در زای می نوروز به چوخت شت و سپهر در به

در سخن این بدین خونی و بخت کین کوی بد

کسین لب و ای بخود بر شند که چو کشتن این نامد را کاشند
 یکبار که کیم بری از در روش پذیرد زن آنکه دارد خورشید
 چو بخت بر سر براسی خدای آدم رخ نمانده بسی
 شد م از نیم خوش خم پامال که از بخت شقی ل
 بهر از ورم بود کسم می بدانی که از نبوه سهر می

چو زین کوزه دیدم بگذر مهر شاه
 چو زینم از بخت و زینش قضا
 سرورم که ای کارساز مهر
 بدی تو دردی نیارم
 در چشم رخسایش زین کلام
 یک کلام رها سازم از کلام
 در گنجینه کوی زانم کنی
 بکشایند بپایم کنی
 که نامی بنام تو دوسته کنم
 شای قدر در زینت بر کنم
 بگفت آنچه نام توید و دوست
 زان سخن سنج بگشت دست
 در این کار بشده ای و تو
 ستم در دوستی مدد کار تو
 پس آنگاه بیوفی مرا خجسته
 ز خوان بر کشت آن شهزاده
 بدست یک دار زان مهر زان
 مرا کشت برادری بر بگریانی
 هم آن را در مردی که بود قوی
 بنام او نهاده است بنام
 یک خرم اندرم که کرد
 ز زان سخن و زینت
 همه میدارم که زان سخن
 به از بخشش شاه زان سخن
 چو زین زین

(آزاد قیامت)

چو زین زینش بر تو قیامت
 دردی و دردم به تو نیست
 یک نشه زینم شد به آب
 یک زره بدم شد آتش
 در حبه شکر کافورش زان غنم
 بهر خیر چراغ دلم
 تقی ز اهل ارجت بهار سن
 که زینت در آن خاسته یار سن
 خواب بدین خاطر بدار
 چو بچیند از این ماجرای کشت
 هزار آمد از زین کی سر کشت
 شبی خفته است ز زینت بهار
 بهر خنده که چو شب چهره
 در آتش بن از باد بهار
 دلم برده شود محبت زینت
 بدان دوست کار و دلم بهار
 بهر دم حرا و بهر دم زینت
 بهر زور دست کرد و گفت و گفت
 که خواب در آن حالت نه زینت
 که زینت در آن کوه حلاوت
 که زینت در آن کوه حلاوت
 چو در یای نه زینت بهار
 بدان از کوه حلاوت

بزم من باده ای آن بحث گوید
 ای چاره جوینده دره پرده
 بداندی افندم میخ
 ز رشیده مردان رجه چند تن
 در پیش آن یک کرد برین نگاه
 که در کوه زمی یم به بی راه
 شغیم جوانی ز دراز آن بهال
 مرارت کشتی ز تن پرتو بال
 کعبه رسیل از بر کوکب
 سراسیم گشتم روی رودبار
 یک لحظه زانکه کردن فکند
 کمان عجم اندر ابل راز
 یک زان بن با من ناوان
 بهر خوی که مرد روشن دران
 در این زرق وریا کوشم شرت
 ناکن یک خانه پچه خاک شرت
 یک خانه غصه ارکسته
 که در تو خدا خانه بشو است
 یک خانه چون کاخ دین استوار
 چند عهد مردان حق پادشاه
 یک خانه بپایش از بنی دهر
 نه چون خانه کعبه از آب گل
 چو بشید کوشم ز رشیده
 سنگ عجم در بزم استین

ناگرم آن

ناگرم آن خانه پاک را
 فرزند از آن آبرو خاک را
 خنجر آمد سبایکام پیر
 که آن خنجر بنی بپایان
 چو بدست ز نشت کافران
 پریش کشتی حلال مقام
 چو محاسبان خواستم شغ
 نشانی سری قصبه پرا حن
 شذراتی کاستی بدست
 ندانستی روی قصبه کبک
 همه باستم شد پشه مشکا
 از آن که دیدم بدایا دور
 سینه بکین از پیش نیکوی
 که کرد روی قصبه دم رسنه ای
 و لم شد ز غمها غم خونین
 که آمد خروشی کوشم چنین
 که چندی بن چه داری بدل غنا
 منو بهج آشفته در رسا
 یک از علان شیخه خدای
 بدین کار کرد دور رسنه ای
 چو بداد گشتم از آن مرغوب
 ز کس بعد ز نشت دم کلب
 که پوهی پیر گشتم هر در است
 روی آفریده همه چیت

چه بزم از خدا پری بیت
 ایام خیر بخش سیت
 چه بزمی که در شید از بختی
 پر از بهر صف هر سیت
 از آن بهر حق راه تاج رضا
 بستان میخانه سر تقی
 بزمی دست که با جوشه
 کم از پر لاله است که کشته
 چو چرخ مهراد در دل پاک نیست
 گشته پشته را در کشته پاک نیست
 بزمی که حق رست نصیب عظم
 کفایت عوض کوثر کرم
 نخواهد که بستان از در شرار
 شمر از کمان بر در شمار
 بزم سابق سحر زان شراب
 که نفس شوق بزم تابیت
 از این کوثر آب و گل کهنم
 روی عالم جان دول بر پر
 بزم از هر ساقی کوثر نغم
 در آن بزم رفاهه سفر نغم
 خوش وقت رخسار بی زلفه
 خوش طالع حسن در سیکه
 برای بزم ایست و لبر آرد
 بن شمع اندوم از دل بر آرد

دی آید

دی تا بد زنگار نه مرا
 بنقره لبش دمانه مرا
 که دنیا پناه به کس پادشاه
 نماند کسی زنده جبهه کلاه
 بزمی که دیگر سارم پاد
 که چون شاد طبع پاد
 پاسا قی ای کام بخش دلم
 چوای شبستان مه محکم
 چه لعل خند از طبع کوثر شاد
 سر رشته مای که در شاد
 که تا زین نهم بر همه خیال
 بکوی سخن بر کوکم دوال
 بدست فراخ سخن کسری
 بکوی چو خوش تیش کری
 تا بزم جان کا نذر آردین
 کوثر سخن کسری مردین
 بزم بزم با کوثر نغمه
 که رنگ سپهر بر آرد نغمه

نه المقدمه

در این کوثر آب و گل کهنم
 روی عالم جان دول بر پر
 در آن بزم رفاهه سفر نغم
 خوش وقت رخسار بی زلفه
 خوش طالع حسن در سیکه
 برای بزم ایست و لبر آرد
 بن شمع اندوم از دل بر آرد

در میان بی نامان و بی شرفیست که در کوفت و پناه
 طایفه

پوشه تیغ خورشید ز رخسار
 همان درین شبه گون شام
 جان بی آسمان دانا
 پرسم فخره سستی
 ز ناله بهر روی بگویت
 بهشتی خوشی همی گیت
 همگفت با خود که کشتی مرغ
 همان آفتاب ایدم مرغ
 سپهر بلند بکنده است
 روان شام جدا گیت
 درینا که هر روز دایه آمد
 در این سر زینت را آدم
 کوفته کم یک کالبدی فتن
 نه یک چهره س زنده من فتن
 نه شتاب و نه جای دل
 سدا کسی را چون گشت
 پیغمبر از که جویم کجا رویم
 که را آگاهی از غم دل آدم
 بسکفت کردن دره مرغ
 که بر دی در حقیقت شبه مرغ
 در شرف روی آینه نمود رای
 بدان در شرف روی آینه نمود رای

بدان مشقه نه نیکی پر زان
 که بر دی گذشت قبیله سال
 که در ادبی طوعه فخره نام
 چنین با فوی خود از شکو کام
 اگر چه زنی بود بس طوطی
 و نه بود بهتر رقص شیر مرد
 همان در روش مهر آبی در دل
 بدین پر پاک شوی ستار
 حجاز آریان بود در پشت در
 که از پور خود باز جوید خبر
 بدان در جویخ سپید گیت
 زنی آتش مرد بکانه گیت
 جوانه غریب آتش در نظر
 زخم در گمانی خود برده سر
 بدو طوعه با کجیانی شرم گیت
 که ای مرد با رخ دادی جیت
 در این فکر گشت شرم گیت
 خنده به بند که خوشی در
 ستمه بدینانی چرا آید
 بگرداب غم از پی روی آید
 دست در شرف و زندگان
 نماند در کوی چاکلکان
 کعبه چنین تاسه زینت دی
 نغمه مرد با سحر آید بجای

بفرستم ناچار با او گفتش که ای زن چه پرسی ز راز نهفت
 مرا خانه نیست در این دیار که کیم نماند در آبی قرار
 غریب دول افکار و پدید آمدن جد برادر آسمانی بر سرم
 یکیش مرا کین پی روی بگفت نه خویش را می روی
 پادشاهی این کار در دشوار جزای تو نمی آرد که کار
 بدو پاسخ آورد آن پنهان که ای مرد فرزانه مستحق
 کدومت بود شهر نام مستی نژاد تو را که هر پاک گیت
 مرا در عشق دل بدین گفتی بدیش در از نهانی بارگویی
 سپید بود که خوش گوهر زما ششم نژادان نام آدم
 بود ستم نام و ایم حق برادر در پست و سبیل
 چه از مرد نام آدم پاکری خفتی بی سخی آن غنا پرست
 بهادر بر جانت که در آن پیر پیری و پیر جهان

در این

بر آنی بهر شک و شکرت زبانی باورد و در شکستش
 بدگفت صبح دیدم رسید که خوشیدم اندر برای آمد
 در خنده گفت از خشنودم فروغ جان فیت کاشانه ام
 فراوان نیمیانی چون خوش بگفتی خانه نشا خوش
 یک جوان پادشاه اندر نهان که بودی سرور از آن سپهان
 جز اندک نژاد آن بی پهلوان از آن حوزد نهانی خوان دوان
 در آن پس با آمد که در برای خداوند شد ساس که ای
 مر آن نهانی را یک بود که جانش بر او فرو در بود
 بدیش بی نام بسکن عدل زهانش در جهان پهل
 بهادر را شاکه گفت که رازت ز فرزند نژاد نهفت
 درین شب گفتی که شد آن که خانه پیش
 میگویند که در سحر است که در محاکمات

در این
 در این

در این
 در این

بدان فتنه جوهر فروخته ام / کرنی کار بر کو ترا جسته کام
 بر زین نخی دست کلاه کن / کز آن راز با تو ترا نم سخن
 مگر آنکه باین تو بمان کنی / که در هر کس این راز پنهان کنی
 بسی خنده و شوکت آن حبه ز / که در شیه و خدام تو را دست از
 چادر چو ابرام بسیار کرد / در اینک زنی آنکه در کار کرد
 چو شب رفت و آمد پیچیده / بیا خواست سسم برای نماند
 سبک طوطی آرد با آب و آب / بر مرد فرزانه حاجی چو آب
 بدو گفت امشب نخی تو بپوش / بدل بسته مرخالی بسج
 سپید و درج که بر کشود / که لعلی در این شب بپوشام
 بدیدم صاحب سپهر کو آب / دیگر حیدر و آب آن لایق
 در حلقه و حلقه تنه ز / حقیقت مرا زنده در قفس سخن
 سر از آن میان شیر برد و کار / بر خواند و فرو که نامدار

دلمن و...

تو همان مایع بحکم هست / خستیدم پاک دارد شکست
 یقین دادم ای مادر همان / که خنجره که هم میسر روان
 جوانی من زنی زان و شکست / بسخن بر خشم اسیر جوانی کشت
 که در این دین بی طاعتی / از طاعت مسلم و فطری و انجیل
 در آن سر چو رشت از خواب / بدل آن بداندیش سپاه کر
 همان شد که کلاه کان دگر / بستم برید خواه داد آگهی
 شعله این چراغ من که خواه / ز شادی سپاهت بر روی گاه
 بدان مرده و زنده می خواست / که آن خواسته کشت آراسته
 که آن به یکباره از زین / و یکباره شیر بر چوبی عتاب
 ابا پر رشت پس آنکه کشت / که ای نامرد که ببال افت
 بی با شمی ستم بکنم / نهان گشته چنان شیر در کام
 به راه مردان کار می شتاب / کجاست نه جلوه در راه پاسب

سر از تیغ تیرش به کن ز تن دیانده آتش بر دین من
 چو کشتی مرا این کعبه را گزند سرت را فرازم بچرخ بزند
 بدادش پس از پیکار زار دو باره هزار از نو داران زار
 در کجنگو چه حد شدت بود باده هم با سحر برود
 زورگاه و دد سرش ز من چو کرد آندازه مرا آن تر کشین
 چنان دیو سار از پیش زنی رسیدند بر خفته تر زنی
 زهر تپش هم از دگران سپه گرد گشت از گران گاه
 سرگردان ما خند کبر زینش برای نذر آمد بایر
 بر آید خاک کس و ما بخت خورشید نای دردی نصیب
 ز کوه گردون یک با بخت گران این منور هر چه گشت
 اکا حنی ناهر حنی آمدن پناه شد
 سپید اردین چون فرا داد گشت بادای آن خدیجه برای پیش

در آن ملک

در آن ملک کاش نه بر پای گشت در آن ملک زن جوش زرم جوش
 سبک زن بر مرد با دارد بخود برود و پادشاه از سبک
 دلدرد دل از جان روشن گشت پس آنکه گران جوش گشت
 بد کعبه کی آفتاب جوشنا حصار بر جنگجوی من
 چو شیر خدا صفت بشیر آرایش دین نمود
 توبه دی مرا حجامه زرد گشت مودت و محبت شمع زده گشت
 در آن پس که در پهنه نوردن بدی زشتی در دهان زار گشت
 توبه دی میسر کردم برین زرقم گران دشتی پس تن
 در آن دم همی تابدین زرد گشت تن آلود که صفت از کار زار
 گشتن طوفان زنی دغا گشت نوازش که سخت کار آمدت
 در این کار زارم پرستایش تمام زار هر یک که در پیش
 در آن رست کعبه من همان خلد رنگ سیه من

کجاست این دوشیه برقی زره
 بر سینه زره زود چو ابرو که
 تو کاشی که داود از زده چشم
 نهان گشت در جوشن نهم
 بهر بر یک خود بود ناب
 نهان آن غذا اثر لایب
 بر جوشن نهان بر خود
 که کشته تنج خورشید
 حایل پس کرد چون نه
 یک شمع بر زده سرد
 تو پنداشتی بر میان آبرو
 ز تو که بشیر خدا داد افکار
 بهر بر دوش امان کند
 چو در از پس کیم رعد
 در آن پس چه زدم آن دم
 که خنجر خفته آمد بر دهن
 ای طوعه بر چه در آید
 که کرده آن بر زده بالی او
 نهان ز ریش خنجر زدی
 بهر که کوفه از زده دیده خورده
 خورشیدنی اسکنان بر توان
 که زده به ای طبع جوان
 زبانی را اگر چرخ زدی
 که کوفه کردی جان بر آس خا

دری بر دانی

دری بر دانی کج بود آبرو
 کجاست دوش رنجه مرغان کار
 بهر بر یک کندی آن خنجر
 نهان که حیدر در خنجر
 و کاشی که زده بشیر بر دهن
 که آید ی چرخ و دندان خنجر
 بهر در آن شهر را بسند
 بر آن در یک دندان دنی خنجر
 در خنجر که در خوابم و سپاه
 کوفه و شمشیر کل خنجر
 بر آخت بر زده تنج زبانه
 چو شد خورشید بر کشتن
 که سید هم ترک هر یک که
 بهر دلا را برادر پیر
 خنجر دوده و ماشی کیم
 خنجر از ای تنج بر جوهر
 نهان که گشت بر یک
 که گشته از دست پروردگار
 بهر ترک را زده خنجر
 بهر کردن شیر و خنجر
 بهر ترک کردن در آرم به بند
 بهر ترک خنجر خنجر
 بهر ترک کردن در آرم به بند
 بهر ترک خنجر خنجر
 بهر ترک کردن در آرم به بند

کجاست این در در سپاه کران
 کجاست از ادبیت با کافران
 چنان آستین برزد از دوشم
 چنان روی دشمن بکشد چشم
 چنان سر بکشد چنان سر
 چنان پیغمبر و کشت دست
 که یازده نوبت الف را در سر
 بهر جنبی جنبی بر چاشک
 که بی کمر نبه هر نامدار
 ز برین کشتندی بیچار
 شدی هر که برین تیغش هم
 جوار و گردی کشیدی برم
 زدی هر که را تیغ برین کجاست
 و دشمن کشیدی بری زمین
 نمی را که شمشیر او بر فرق
 بدن جست از هر دو بی تیغ
 همه کوی درین پرا خندان
 زین را برین طبع حق نه
 ازین تن بخت انداخته کرد
 زین تا لبایم پر گشته کرد
 بکن دست و تیغ ازین آفرین
 بکن دست و تیغ ازین آفرین
 چنان آستین برزد از دوشم
 چنان روی دشمن بکشد چشم
 چنان سر بکشد چنان سر
 چنان پیغمبر و کشت دست
 که یازده نوبت الف را در سر
 بهر جنبی جنبی بر چاشک
 که بی کمر نبه هر نامدار
 ز برین کشتندی بیچار
 شدی هر که برین تیغش هم
 جوار و گردی کشیدی برم
 زدی هر که را تیغ برین کجاست
 و دشمن کشیدی بری زمین
 نمی را که شمشیر او بر فرق
 بدن جست از هر دو بی تیغ
 همه کوی درین پرا خندان
 زین را برین طبع حق نه
 ازین تن بخت انداخته کرد
 زین تا لبایم پر گشته کرد
 بکن دست و تیغ ازین آفرین
 بکن دست و تیغ ازین آفرین
 چنان آستین برزد از دوشم
 چنان روی دشمن بکشد چشم
 چنان سر بکشد چنان سر
 چنان پیغمبر و کشت دست
 که یازده نوبت الف را در سر
 بهر جنبی جنبی بر چاشک
 که بی کمر نبه هر نامدار
 ز برین کشتندی بیچار
 شدی هر که برین تیغش هم
 جوار و گردی کشیدی برم
 زدی هر که را تیغ برین کجاست
 و دشمن کشیدی بری زمین
 نمی را که شمشیر او بر فرق
 بدن جست از هر دو بی تیغ
 همه کوی درین پرا خندان
 زین را برین طبع حق نه
 ازین تن بخت انداخته کرد
 زین تا لبایم پر گشته کرد
 بکن دست و تیغ ازین آفرین
 بکن دست و تیغ ازین آفرین

که این نامر شمشیر شمشیران
 که باشدش ز این دوی تن
 که جوید بر سگوند شمشیر
 در این کشتن با یک شهر مرد
 یو رسید از آن بد کشت
 سینه اش ز روی و بخت
 با خوار منی است از این ز باغ و شاد و کجاست
 بهر جنبی جنبی بر چاشک
 که بی کمر نبه هر نامدار
 ز برین کشتندی بیچار
 شدی هر که برین تیغش هم
 جوار و گردی کشیدی برم
 زدی هر که را تیغ برین کجاست
 و دشمن کشیدی بری زمین
 نمی را که شمشیر او بر فرق
 بدن جست از هر دو بی تیغ
 همه کوی درین پرا خندان
 زین را برین طبع حق نه
 ازین تن بخت انداخته کرد
 زین تا لبایم پر گشته کرد
 بکن دست و تیغ ازین آفرین
 بکن دست و تیغ ازین آفرین
 چنان آستین برزد از دوشم
 چنان روی دشمن بکشد چشم
 چنان سر بکشد چنان سر
 چنان پیغمبر و کشت دست
 که یازده نوبت الف را در سر
 بهر جنبی جنبی بر چاشک
 که بی کمر نبه هر نامدار
 ز برین کشتندی بیچار
 شدی هر که برین تیغش هم
 جوار و گردی کشیدی برم
 زدی هر که را تیغ برین کجاست
 و دشمن کشیدی بری زمین
 نمی را که شمشیر او بر فرق
 بدن جست از هر دو بی تیغ
 همه کوی درین پرا خندان
 زین را برین طبع حق نه
 ازین تن بخت انداخته کرد
 زین تا لبایم پر گشته کرد
 بکن دست و تیغ ازین آفرین
 بکن دست و تیغ ازین آفرین

که سم اگر کسی در این است / شایه شود او بکلی است
 بر سپهران با خود است / ز کین چو پسته راه کین
 نه این است آئین مردان / در این کعبه برده آرم در
 فدا آنچه زان کعبه شست / دمان رشت را بر پشت کعبه
 بگنبد کعبه چنان رشت خوی / که از من بر با سپید بوی
 کمان تو این است کمان کعبه / بود با یک مرد خرا فردش
 دیری که با نبرد آیت / یک دشت در دشت های هم است
 دمان شایع است که شربت / دهد خوانه زده لایه باب
 چو شمشیر کی بر فرد زده ای / هر گشت کعبه سوزد ای
 چنان با جانی کعبه سپاه / رنج اوست خوام سپاه
 چو آمد به خواه این آنگه / چنان شمشیر آید از جانی
 سپاه زده پیش از نخت / که کعبه کعبه کرد دست

۳
 بر
 تمامه
 (ابراهم)

از هر کس

زهر بود رسید آن سپهر / چنان که بر کوه سر شایع
 چو اندر رسید نه تیغ آید / بوی سپهر از دین آید
 بدین یک نفر زده آمد / چو خنده رعد از بر کوه ر
 پیر شایع است تیغ دست / در دشت چنان دست تیغ
 زشتی آن شمشیر کمان / زهر بوی چو تیغ زدن
 تیغ سر اعدا زخم درشت / زان شمشیر کین کعبه
 هر گشت کعبه زده کعبه / چو کعبه زده زشتی زان
 فرستادن این زکات و صدقه / بسیار شایع است ششم
 بی یاری پر شمشیر / سپاه زان کعبه کمان
 نیاورد که چون فراز آمد / زهر کعبه در ترک تا زان
 نیاورد فرزان زین شمشیر / زانجه شمشیر بدل بر هر کسی
 چو شمشیر بر زخم کعبه / دمان کعبه ده کام از دمان

جان بکمالدن پرچم کنگر
 ایا برشتن تیغ شسته حله و ر
 بر سو که اکنده رشتن بی بر نه
 دروغه معاش مرد مسند
 بیا لاله آن لشکر کمان
 کشت دند بکمان بد در حمان
 زبس تر لاله سبک پر درش
 چو مرغی پدید آمد ازین پرش
 زهر حقه جو شش خنجر
 تن اندازش بکمان بخت
 زن و چو کوفته بیهوده
 ابرو سهای نه آتش زرد
 ای رکنه آتش دانه ز کین
 ابرو فتن شیرستان وین
 کشت دند از هر طرف چنگها
 زدنش پر سبک می کشد
 سپید بلی درینا و دیم
 اسیر و با تیغ مردان در نیم
 شمشیر زان کوی خنجران
 در میان مبارک مسلم کشند شد
 کینه مرد بکین حمان بنام
 بدست الحجاب
 چو دیو دمان از لکها بخت
 بفرشت با تیغ خنجر دست
 بنام که با تیغ و تیغ از نام

سکندر چو آورد

سکندر چو آورد با زو فسرده
 بر دی پهنید دم تیغ نرود
 زانکس بر لعلی آمد نایان
 که با قوت حلق خوری از نایان
 بی بیست تیغ بر آن کرد
 که بر عیسی مان هر مستمند
 و لدر چو آن خشم لاری بی
 چو شیر عکای خود شمشیر کشید
 بر باندی دشمن نیش
 حکم که شمشیر آتش فشان
 پس زخم دزدان تیغ شیر افکند
 دو سبک مردش پدید از نایان
 شد از سپهر نشت مرد پدید
 ز تیغ اسد کنگر حمله پدید
 سبب نهی است بارودک
 که کرد بمان کنگر حمله و
 مراد را کیک زشت ناهوشه
 به پش نه پاک سکینه کنگه
 بمان کنگر بکشتن پیش
 ز خون سرخ شد چو ز آتش
 چوین دید با مرید آن ز نر
 روی تیریب آورد روی نایان
 که ای و لک با تیغ خیر الامام
 زین بر تو بالادرد و دم

همچو است چنان شاه خود بخواند
 رود تشنه لبی بوی باغ بخواند
 بخورد آب در تشنه از چنان
 در کرباره سده کم بکاشت
 چو شربیه آن یل ندارد
 بنده صفت لشکر ناکار
 چو شیره او سرگشته گشت
 می از سر مر ازین جاده گشت
 سر دشمن نشه جوهر در آن
 دم تیغ او شد باد خزان
 امان داد نخل اشعبت مسلمان
 او نیندیشد از آن امان
 دشمنان در راه آن خون گداخته گشت
 چو بهاره شد بر پشت زین
 بزم بهبه شدش کارش
 بسم خورشید کاسی ندارد
 در آوازه ساز ندارد
 بی است اینهمه زدم و خون
 بهم کش خوش اندوختن
 یک از درهای در ای
 در آید کجای غیب
 چو چند رخت آرد بر تن
 نماید می شسته کفن از تو بهر
 بدو گشت سلاطینم آرد
 شد راستی از تن که با جا

در کوی

تو میخاه ای این حسیه باز شیر
 دست آن دهنم کنی و سگ
 مرا تا مر آید بر دی زمان
 نشاید مرا مرد حسیه امان
 کعبه این در می زانو باز
 که شد شیر کردن از آن زانو
 از او پور انفت چو دیده بر
 سخی یک حسیه سار کرد
 کعبه نش کنی چاه در کعبه
 بهر برش کسره خاک غار
 سپید خفته بهر دره
 بهلا چون ماه کفای بهار
 سپید کو آن چاه خنده بر
 که نشه نشه دره کرک
 ز چو برگشیدند حسیه بر
 چو لبش با ندی زرد آردش
 با درویشم خسته شد شام
 بر نه یک استر بکام
 میان اسرشی بر نشدند جوار
 بن چاک چاک بیدل دادند
 نفع آن سیمانی کردند
 که کردند اهرمنانش سیه
 در رخ از نمی که کفن میشد
 بود آن به بندش در انداخته

چو به دیدی از بختان ز سر دانی و نام اوردان در دانی
 که ره نسبی جز با زبانشان بگویشی چه در دستان
 چه دیدی سپهر از مردان دینی که داری زایشان در پر کین
 از آن پس که شد که سپهر بر خیزد از دستان در شاه
 در آیدم سپهر که بگوشت بگردد زبانشان در دلی کین
 چو دیدش با کینه با رویت که پیشانی بدشت بکش
 که ای رازدگر شیر زن چو که زبانشان در دستان
 ز مردن شسته هر کین که بگوید نام دانی پر دانی
 سپهر بد گفت که زبانشان که زبانشان این مویه در دستان
 ز مردن را بگوید که بگوشت که بگوشت هر دانه در دستان
 بد مویه و زاریم بهشت که چو بیداد چو بد زار
 به بدست زار شاکوفانی به آید زبانشان در دستان

بختان

که پیشانی و زبانشان در دستان
 بد زبانشان در دستان
 که زبانشان در دستان
 سپهر از آن کافران
 که زبانشان در دستان
 چو برسد از آن کافران
 بد گفت که زبانشان در دستان
 عدم در دستان
 از این کینه فراموش
 که ای شسته که زبانشان در دستان
 که بر آید زبانشان در دستان
 چو زبانشان در دستان
 چو زبانشان در دستان

قهر خفتی ز امر ادم نه دستی اندر منته هم
 نباشد اهی بروی زمین بجز پاک سبط رسول این
 در دایره زانکه ۱۲ که خوانی زانکه ۱۱
 ۱۱ م آف بدوش بدین انداز خداوند بگوید پیوسته
 چه بشاید این کار شوی بدو گفت گوی مرد پر خنجونی
 جز از دست اندکی پیشیت برک توشت در خانه کست
 بیام جز اندر بزم سرت و زانجا کوی خشم بکست
 که در ماسی زانکه ۱۳ کند اگر که آتش کس
 بدو گفت شیرستان زدم چه بگفتیم که چه غم غم
 گزین کن زانکه ۱۴ کی را که نمیشد اورا زنی
 کند آنچه کرم پس از مردم ننیدیشد از کینه دشمن
 بدو گفت پدر زار چنین که کتی خود از این برکونی

مکه چو شد

که بچ در دست منم کنند بدان بدکاران ناهوش
 در آن انجمن زانکه ۱۵ عمر زاده معدودا برگزید
 بدو گفت زین خدایانکند شاهی تو خود را قریشی نژاد
 به نزد من آید و فدا کند کشتار گویند بسپاروش
 تا به اراد زاده معدودا نیت است زانکه ۱۶
 بدو گفت فرزند زشت کشت که بشت ب زدن پیرم خوش
 زانکه کشتار داد گوشت را هر آن کرد و تی که دارد برادر
 بهمان دو پرورد پس برسم پاک که هر چه
 بدو گفت با در کجا را خوش شد اندر زدم بدان دارکوش
 سخت آنکه بفصد دم دالدار شد هم زین منته پروردگار
 تو خوش روح دهمند مرا همان که داده بهر شومرا
 بهایش بدان دامن آید محوره از پس کشم دالدار

کبریا زانکه ۱۷
 کبریا زانکه ۱۸
 کبریا زانکه ۱۹

شبهه

کف جز آن شای بدکان
 بدانی شده بد برآمدن
 چرخ سرمه ای بر لب
 چرخ سرمه ای بر لب
 ای دید از چهره شش انگشت
 که از وی سر آید بد زنگار
 کسی که از وی تیره شده ای
 بدید از بشته زبانی
 به کمر زبانی زبان برکت
 پاکه فدا بر کسی کرد
 از آن پس زبانی بر زبان
 به غیر و آل پاکش درود
 سپید و مصلحت و سخن
 پادشاه در روی بطی زین
 که ای پاک فرزند خدای
 بر لب که اینک نام سزای
 کشتار در خیمه شیدم
 در دست از پی لب بر لب
 نه ام مشک رو نه فادرس
 نه آنکه ز حال نه هیچکس
 احب که ترنید در چش در
 شکست و فادان و مدح
 که سوی تر از ترس نه مدح
 که آمد درود که آمد پام

ابرو

ابرو بر آن پاک که هر گشت
 چرخ سرمه ای بر لب
 چرخ سرمه ای بر لب
 چرخ سرمه ای بر لب
 نه عزم و نه فرخ بد برام
 نه عزم و نه فرخ بد برام
 نه عزم و نه فرخ بد برام
 نه عزم و نه فرخ بد برام
 که چشمه ام اکنون چرخ
 کشتار در خیمه شیدم
 کشتار در خیمه شیدم
 کشتار در خیمه شیدم
 به خسته سر از لبش کرد
 بدید از بشته زبانی
 که چشمه ام اکنون چرخ
 کشتار در خیمه شیدم
 کشتار در خیمه شیدم
 کشتار در خیمه شیدم
 چنان پاکش بر زبان
 شکست و فادان و مدح
 که سوی تر از ترس نه مدح
 که آمد درود که آمد پام

درین ازان کشته دور ازین
 درین ازان کشته دور ازین
 درین ازان کشته دور ازین
 درین ازان کشته دور ازین
 درین ازان کشته دور ازین
 درین ازان کشته دور ازین
 درین ازان کشته دور ازین
 درین ازان کشته دور ازین

(از اینهمه عصاره)
 که در اینم در چشم دردم
 بیاض قیوم بخورم
 که در اینم در چشم دردم
 بیاض قیوم بخورم
 که در اینم در چشم دردم
 بیاض قیوم بخورم
 که در اینم در چشم دردم
 بیاض قیوم بخورم

آغاز اسنان مبارک خدایه
 پس از هر که عباد من
 چه چشم پر زده مرخص
 روان تن من به دین محبت
 قسیم عجب و جان رسد
 از آن شمش نام کلاه پدر
 کجای پدرش در چشم
 زردیای رحمت در چشم
 پدر که در چشم و آن پدر
 پدر بود بر آدم و الهی
 مراد را می روز در چشم
 کجای پدر چشم و الهی
 زردیای رحمت در چشم
 کجای پدر چشم و الهی
 زردیای رحمت در چشم
 کجای پدر چشم و الهی

بنی که بی ناله برود کار
 ازاد بر فتنه بی انگار
 مع بود اگر شیر و شیرین
 بدان نامد بر کج شیرین
 بر دل ابدی در درج بر دل
 مراد بر بند هر برج بر دل
 حسن که شش ای ازاده بود
 زشت دی این پاک شزاده
 حسین ابدی قدرت که کار
 ازاد است در حسین انکار
 من خاک که در مع آید پاک
 کجا عالم جان کی شست خاک
 کو خشم خدایه و ک
 خراج بیم و جان جسم جان ک
 ایام ازه در دکلکن جیا
 که شش بود فتنه تم مجبی
 تو آنی که در جهان بودست
 روان چهره بود در شست
 چو در پیکت رنگی چکان فید
 الم بر روان پیم رسید

حسین آریان دست کشته
 که آغشته در خون شادید

کون راز

کون راز راز نام ز کردار تو
 بجز روی و سیمانه بکار تو
 (ازین عجب جوتن ش کلفه قاسم از تن پاک خضر تر خفق
 لغز نو در نام علیه السلام در جبه ش کلفه نام بفرم)
 چو ز قوه ترک چرخ کون
 بنام کلمت تن حن
 ضم آورد با الله بر ش دین
 چو حیدر بکسیه الم سلین
 بر سینه زرد و لبه بر خاک کوش
 که ای دادر انگار و نهفت
 برک برادر و دم کوش
 رطام نم بر زده ش شش زدن
 نضام بدانو که ادب است
 تا زخم زشت با الله است
 تو شهادت برادر بخون حلقه زار
 خورشق بر آتش در کاره
 جهان من حق حق جان کنم
 از این پس حق بر جان کنم

ز کجای داشت بکوبت زار
 بکوبید کشش بدن از کار
 ای این بر آن آن بدی بگویند
 بدان چه سپرد زین بگویند
 ای کجاست ز دل خودش
 بدان که زنده زنده
 چو لعل برآمد بهرش آمدند
 چه گفت شاه ای برادر
 بر در کج باد کار از پدر
 چه داری بیک چرخدنی گفتند
 توانی که پستتر نیست است
 تو هستی روان شاد شدم
 روان چون پسندم در دارم
 نخواهم فرودست هر چرخ
 روزی برآورده منم در کن
 بخدا شکری نوجوان زده
 و لیکن برشته خنجر بود
 روان شده بوی حرم آمد
 بناچار دیده اشک بار
 و در روز صید روان شده
 خیریت سر از پای نشسته
 رسید و در افکنده خندار گفت
 و کجاست ترش حاکم روان پاک

[illegible]

بر سید رشید بر سید مری / سوزی ناز پرورد خود کردی
 که ای ناز دیده چه طاعت این / چه اندوه و سنج و سست این
 بهر چنین خاطر و شست / شدی که قهره و شست
 که از ترک پادشاهی / قدر از تویت رسد و بدم
 محزونم بچشم ندو و شست / بشکسته روی یاران چنین
 در آتش تن زشتی / از این بهره باید مردن سپاس
 در دین و حق ترک و است / به شست کین محبت و است
 خرد است بر آن زرقه پاک / بنامیده جان کانی پاک
 شرای با بختی شست و است / به است و شست و است
 صبر در آتش منزل کین / بر روی بدت مهر نشین
 جان منی قرة و دیده / شکار کشتن پرورد
 بود و من سر و کین خرد / ز ناز و سر و چشمه از ناز و سر

در کین

رک غیرت آمد جهان را / بر آورد رکش هر خردش
 بد کشت که جهان را / بدل زای سخن بر روی آردم
 در این بیکه جان / و چه در دم غیرت نیست
 مراش من چنان که / چه باشد مرا چه غیر از دین
 تر خد کن یک چه در دین / زشت زنجو کن ما در دین
 بزرگ که از تو خواش / نیست کشت و تو سر می
 خواش که / از این بهره باید مردن سپاس
 کرانای نیست و دین / بکشد مرده بر نشین
 بپوشش با به / ای بکشد مرده بر نشین
 کشتی / جهان را به چو برادر ۲۴
 زواری فیض خدا / که ناز و از کین شست
 زان کینه چست مری / چرا حق را در کین

چرا حق را در کین

قوی خجسته این کردن کرد
 که بدو عشق را با هم بدست
 برآمد ز جوی بید زرشاد
 در دوا آن غم را کشد آه
 همی گفت آن کوثر را بنم
 که کن نغز و قسه با نیم
 کوثر پیشی فرغ پدر بخت
 مرا بهر ایندم میا ز کمر آست
 بجان این آجور شهیار
 مراد را می از خم زرد بار
 کمان کن مرا حق جان فدا
 چنان دان که تا هم ز کمر آید
 ز پر پر بردار شه تا جدار
 که ش آن کیف آتش مملو
 چون خط بر دلش را بنگاشت
 بر بید و چمن ز سر کمر آست
 زامن گفت که ز کمر آست
 گفت ای برادر کی ش کوثر
 که هستی برادر است خداوندی
 که با احمد حیدر آمد بخت
 نه اندر گفت دشمن بخت
 که در نیم کوثر آمده نام
 نه از خف کرد و شاد نام

نوشته است کای کاسم لایحه
 جوانی خردمند آرد رخ
 چو دیدی که سخت ز شربت دار
 شود روی رشت حد رسد
 چو دیدی که در گونی خندید
 رود شد بر زین بگرد اسیر
 چو دیدی که نهای مایه خنده
 دل بر آن رده در ده خنده
 چو دیدی که دل بر آن دایره
 زهر کوب زهر سبزه در
 سبزه ای سپه سحر جان کن
 برسی چشم از جوانی کنی
 بجای پدر جان بفرش کن
 سرخوشی را ز رخ جانش کن
 نغمه است از جانش کن
 کای سراز از بکش کن
 زلفه بکسبم کاش کن
 که تازد از پیکار زار
 که سنانی سر جان بر آتش زار
 که بر باد می آید
 چو تکرار در توشه کن
 جوانی نیست امروز و غم
 بر آید ز نانی و کلام

کین خطه

کین خطه فقرت روی چن
 هزارا در جگر در درین
 بکشد زرقعه پست
 سرافکند در گونی جان این
 بکشد کای زاده خطه
 بصحای پر خفت و پر ناله
 چو کشت دیت دست تقدیر
 بفرزند رخ و جنت خود را سپار
 جان کاین صحت بجای آرد
 پس در زنده جان ز رخ فرنگ
 شبیه این چه شهادت و جان
 بدو کشت کای کاسم روی جان
 چن روز که روز دلاکت
 در غم بود ز کشت و کیمیت
 مرا آتم از این چن بره
 ز کجا عزت لب کور به
 که از آتی همه چهره بر آن لب
 همه پهنه فتنه و دیای خون
 دل پر دیکها چو سحاب
 خفونی کوس در خط آب
 تر شدن و بد جود چندی
 نماند ز باران کشته نادر
 چنان ز شبنم بر زمهرور
 چگونه نایم با جش نون

کین خطه

کین خطه

این دم و رسم بدین روز
 که پیش رخ این برزاقان
 در کعبه آن خضر کم سپاه
 که رخ سرخ زرقانی شاه
 سپاه رسم بتان زان خورشید
 پس آنکه روی زرم نه پای پیش
 کعبه این در کعبه در رخشان
 ز میدان بکوه لاله در روان
 بهر ای شیخه از اسام
 بهر خواند فرزند خیر امان
 یکی کرسی عرش مقدس ارادت
 پا در و بالدی حرکت که داشت
 بر آه کوبی چو اجدادش
 زین راز رخ که خورشیدش
 پس آنکه کعبه خطبه ای زک
 نرا دات حق را نشان کرد
 خداوند پنهان را ستود
 بشیخه خدام نیایش نمود
 پس گوهری را در لاک سدل
 که چنانم بد با کرای بر دل
 بهر ششاهس هاستم براد
 درون مهرش تازه دلگداز
 بهر ششاهس تهمان خدایت
 در آن خدعه که کعبه کعبت

پیش روی

پیش نه پس برادر سپه
 ز سر تا پا رخت فسخ پدر
 در کعبه دین حق زنده شد
 جهان از رخش فرو زنده شد
 پس آنکه بدینگونه فرغانی نمود
 که بر پا نیستد این خیمه زود
 چو خیمه طنائش گفندی حور
 برکش از کعبه ای بهی صدر
 بهر ای سپه دوست سعادت
 بدان در دوش پرده مرغی
 بدان نه خیمه فراتش
 خدا که روی بهت دایر کن
 در آن روی چون ماتم زبون
 روی خیمه شد با مالش روان
 کعبه رویه بر جفت خیمه کرد
 که در رختش هیکل ای
 زان که بر زمین مکتبند
 زان که کرسی مائک مکتبند
 عنبر در دهن فرعون شطرنج
 حکایت خالک علی بن عباس
 چو آمد نزدیک پرده مرادی
 بر آمد زرش که هو کس زای
 کعبه زان کعبه لکن آواز داد
 که آن ای شش چید شاد

حکایت

پیش

کرت است مری میدان کار
 و که پنج خدای کارزار
 جوانی و دینان کسب ^{فراوان} کار
 پیشه دلا شمشیر زن
 رک اشقی غریب حیدر
 هان که هر در نام آوری
 نشستن بجز که رود ای خوش
 رما که از دست و تنجوری
 بدگشت با ناله دلخواش
 که میزنم این تو بدید باش
 زمان وصلی که بپای
 نه بینی مرا خبر بدی که مرا
 اگر چه مراد دل پر از دردت
 می بیند ام رفتن از بخت
 این جدم از هر کس می بودی
 که در تو نام خدا کنی
 و لیکن چه دم که خرج کنی
 بکشت است کل خطه را که نمی
 نه بینی که بدخواه از شهر
 ای مرد خرام می کارزار
 زنت می پسندی بر لکان رخ
 بچیند زخم سپاه کهن
 با هم سوز که مرا نمی کشم
 پس از هر کس که نه لکن کنم
 در آن کرم

تو که کرم نماند جان در شوم
 کجاست امروزی جان در دهم
 در اینجا نه جای سرور نیست
 بود ما هم این در نور نیست
 چو دهم ز دنیا نفوذی بر
 کتم تازه آتش نوری در
 بجز که غنای نیست
 بجز که کدب و کدب نیست
 نه بستم بجزی که بدی تو
 نه بستم بجزی که بدی تو
 در این روز که بانی نیاید
 بجز که خدای نیاید
 وصال خدا بهتر از هر است
 شد تا چه کرم پیش دست
 نه و عشق را در این کارزار
 بچشم بدیدار پروردگار
 رویم خوشی نوری شمع و نور
 و نسیم قد را سوی کوه های
 سوی کوه بالا روان رخ
 بیایم بجز کرم این
 کتم تا بستم در خانه دست
 سر جوش آذینه محبت
 ز دنیا است ای هر که حاجت
 بهر میسایم ای راه حق

معلوم شد
 حکم

روزگار تا شود چمن و دشتی / شستید این بر زدم دست چو
 بزاری پا و بخت بر پیش / گند دشت بر جای از پیش
 گفت ای سزاوار جفت من / مس از ضایع مرا خسته من
 نه این است در راه آن چو / که رخ ناموده چو شسته روی
 بهر هم بر قیاس غم خون غم / روی تیر و شمشیر شتاب تیر
 گفتیم که غم که دم تو / پناه از در در کارم تو
 بگویم ز راه که غمی واری / همه روز و دل ما ترش آری
 ز به هری تو بند باد / که بر غم فراغ غم و کرم
 پدر دست من زانوی تیر / که دشمن نیاید عین تیر
 چو باشد ز تو سینه بر هم / جانم بیا پاره چو چادر
 تو از چرخ روی بر لاشی / چنین بکس و بخوار بکند آشی
 سر امیکه آری در این دنیا / که غم در این دنیا آری آگاه

راز و دکان

روزگار تا شود چمن و دشتی / سر زار و دانا دار نیست
 چو پیش نه زده کی جفت / دمی زار و گریست و انکا گفت
 که ای از غمت رو چو بی تو / از این پیش بر جانم پیش من
 همه راه بر پیش از غم / بخور از خور و نه کفای شک
 از این درم حق مرا چو شربت / ز شمن و کباب و سبزه است
 پدر چون دست من داد / بهر شمشیر من خسته است
 گدازم بهم تا که گدازم / بر طبق بر فغان و بخت معید
 دمی و یکدم روی و در سوختن / به چای کاک و افغانم کونی
 ندانم از آن پس چه بشواری / شکب بوی که غم پروری
 گفت جوان جفت بگریه / بهی گفت دیده اش بار
 اگر جفت خودی تو با جفت / خون کرد دست روی و دانه
 تو تا جانم بگویم هستی / دوزخ را بخوار بر تو هم هستی

ز نام گرانم تو بر زبان / نامم مگر سختش روان
 در این گیتی اینم ز ترک تکرار / بجز آنچه آیم بر دوش شمار
 چو بخت نشان بر لبش پیش / مرا از تو در آن بر رگ بخت
 که آنجا بر آن باز جویم تو را / به هر چه دهم بگویم تو را
 بزودت شهرزاده در استین / چه اگر بکاره از آستین
 بگشت انداخته بپر از اس / بهیچ باریه استقیم نشانی
 کندم نه بیل تا دم روی بخت / که از رخ برقه نیست بر درخت
 هر کسی سیه ز زانفته شد / بناچار در آتش ارگشت
 چو باز دمان از برادر جوان / بروی آمد شد پر شد روان
 بپسند خود را در آغوش / بگشت ای در صحنی لایم
 ما نم از این پیش در شط / ز یادان بگشت در دم
 چو دمان شد آورده می گدا / مرا روی خد برین ره می

شرف پادشاه

شرف پادشاه را خواهد پیش / بدو داد بریده شمشیر خویش
 شرفش که خورشید بر / روشش بوسه بسیار چشم
 بگشت این تو این چشمه رخساره / بود گشت حداده بالا سپاه
 در دنیا که بگشت از دست / که بگشتش بگشتش
 ای رخت دلا در شرف / بران هر رخت هر دیر میگفت
 چو آمد دمان روی آورده گاه / که بگشتش در چرخ ماه
 که خود در شرف از شرف / بگشت از بی زخم سپاه
 که در گشتش این سالخورد / بگویم همی تا پای زمان
 هر شیه که بگشتش / شمشیر شیه جهانی آفرین
 منم نام آن خضده امور / سپهر محکم و جان را سپه
 حسن شرف از باب بخت / که بچرخ را گشتش در تابست
 نیا بگشتش نام م بر / که زهر میخاند او در ره

شرف پادشاه

شرف پادشاه

اینست که در این شب گهی
 کشته یاران در اسبی
 خداوندی است و هم فرست
 بدیدار چشم در پیش است
 ستم در میان هیچ یی
 ستم بر کس در شرف است
 بران شیر اوین شرف زن
 در این چو زاده از شرف
 دلم رزم و سر بخت
 بیدار و می پردن در شرف
 کوهی که در سینه پیش
 زنده است ای مردم بیکال
 فدا آسان زیر دست زنی
 احب می شود تر شرف است
 مرا کشته خواهد خداوندی
 برای این است بخت تن
 اگر بکند از شرف نده پست
 شایم سر زنده و همان است
 بایان پروا که جان او فرو
 نبرد و نه هر که جان شرف
 بشکر که آمدن نمی بود
 نه پای فردی شرف نبرد

بسی گفت

بسی گفت زنیان در این
 نیاید پیش از روز مجاهد
 چو نوبه بختی آن بدید
 بدارش که خردش کشید
 که در دهه بعد در روز کار
 هانا شرفی ز پر زو کار
 ندانم تو ای شرفی بکن
 که فهم خیر را سبب
 حسین است جان در شرف
 رختان و شادان در شرف
 هانا شرف او را استوار
 گزین گفت پیغمبر با جدار
 در کتبه جان و شرف
 پسند می چرا این وجود حق
 برینا بخت خون آل رسول
 کمش پیش از این زادگان قبل
 بس که این با بخت شرف
 رانید و روی شرف و یار
 بسی ظلم کردی کن حق
 دلش و دنیا و دین شرف
 که آن نیاید و کز گشت
 بشپان شرفی خدای شرف
 سحر از سپاه خود آوار دار
 که ای روحان سوره شرف

که آن نیامد که دیگر شمشاد
پذیرد خزان سدره ما
از این جنگوئی پشیمان نه
باین دین خویش رحم آرد
بدریا در کشت کاه مانده کینه
با کوه که نذر کانه کینه
در کشت شهر زاده کاه مرثیه
چو جان بدی که است از مرثیه
که از لاله وین مرغی بر کاشی
بردی زنی رسته آشتی
بر آن که مهربانی برای نیست
هر چه در آن بایست نیست
نزد آن خزان که نماند کینه
نیش خجانی از زینت کینه
کیا بر زلف راستی رخ متیاب
پس باره خویش را و می آید
کشتی بی دله ام چند بار
دو هم نیز اگر بشم در بار
گشتا که بر سپید خدای
که سیراب پشته تو را و پوی
سپاسند جان را و کای کای
زینش که شرم دارد از بوی
مرا این عذر و لب لعلی شریفان
که از شکر عیسایه جان

چنان مان

چنان مان ز آل چهره نبسته
چو آمد از این خرد سگ کینه
که بایستد از نشانه کاه
که آب پس شمع زدی کینه
ز لب نشسته از غمت معصی
بری سر زهی کاه ز پر چاه
پذیرش از غم پروردگار
در آن نشکندای روزگار
ز کشت رسته شده کاه
ز کفانی همی خفت بر بند است
فرصت در خوش از شرم مهر
نزد آن کج پانچ بدان مهر
وز آن پس چنان کشت باغ
هانا که این ماه روز جوان
حسن رست فرخنده فرزندار
عین از دل آرا رخ از شکر
هانا زایان آن شیار
نمانده لعلی زنده در روزگار
که ش زنده بر یک این زحمان
مردم مهر پشته کفین در است
وز آن سو چو شهر لاله زار
مردم مهر پشته کفین در است
مردم مهر پشته کفین در است

مردم مهر پشته کفین در است

مردم مهر پشته کفین در است

کشته ازین آذر آید در همان ابر سوزنده شعله بار
 زباید شد حله در بساط تر کشتی که حیدر شده در خواجه
 ای شیخ که سر کرانه کوش بدانیش را برکتی ساع کوش
 بر جا که رفتن بر فتنه جهان از نورانی پر دراختی
 چو دریای شمع در آید موج سپاهی را در غوغا شده قیام
 زبسته افکند در کارزار زین کشت چون که به کربلا
 پراکنده که آن سپه کیره صف بینه بخت بر میتر
 زینش بهیدار با کز در بر زید چون پید زنده باو
 مرا بخیش و بعد از شای تا بوم شاهان
 فاسم و فزاید و فزاید خوش با بیدار
 که تیره و دل تر کشته زنه نزد بر در آگاه مرد مکتی
 که ازین به که شسته نام شاد روی از بر ز دران

این شعر
 از
 زکریا
 است

بر خوانند از او پسر دارم نیز یک آهی دلش که بوم
 بدو گفت که مرد با روز قیوم بهر چندی و یال چکن شیرین
 بر آذاره کست روی زمین بینی ای که بر زور بر سکنی
 زش آهسته شمع بی سایل بسی سرد آید تر از پیرانی
 پا داشت آن بخش و خوانه یکه لاکین را تر آراسته
 بر زمین زلاله بر آرد و مار مرد و سپه را دل آورده و مار
 بدو گفت ازین که در شوم مردی چنانم بلند است نام
 که با کلاه دارم شاهانم ای که در کار دارم
 تر خواهی که نام بر روی زمین با خود می دانی بختی
 بزم یک شیر بزم که در دهنه ای مرغ آگاه
 از زرق و جرقه در میان در چرخه شمشیر که کشت
 چنانی که کشتی زبانی بر روی گرامی که ازین و ازین و ازین

بر خوانند

چنانی نیره زو به پیری او / که روش برین شد از انوی او
 تنی گشت از اهری سدرکار / در احوال در زشت بیکار عوار
 دگر بیره زانانی هم آرد زشت / بزد بایک بر شکرد مرد زشت
 سیم بود از زرق در آمد زفاکی / بپاد روی شیره زدم آردای
 هم زور کرده سبط خیر و هم / مراد را کجی نیره زو بر شکم
 کش از زشت گزشت زدن سنان / بر زشت زو دست بد اختر عیان
 در آمد زشت کفار کجانی / پر شد بویک وی اندر تپان
 چو این چو این بود از زرق بید / بدان کشت گمانی چو بدین دیر
 کفار بر سیدان نازد و نازد / چو آن نازد بشنم هم نفسی بخازد
 چو آفا میزدند زو زو بود / بپند زو بی سنان روی او
 شوش هر زو زو زو زو زو / بد زشت زو زو چو بگوینان
 بزد تیغ زو زو زو زو / بپند زو زو زو زو زو

صافی را

صافی را بچسبید نامرد ازو / روی از زرق بد کرد کرد رو
 همی زشت و خون بچسبید از زشت / زو زو زو زو زو زو زو
 بزد سپاه آمد جان سپرد / خدایش روی آتش تیر زد
 کشته شدن از زشت شای بیک شای / کشته شدن از زشت شای بیک شای
 زو زو زو زو زو زو / همی از زشت کشته آید
 همی از زشت کشته آید / گز از زشت آید زو زو زو
 همی از زشت کشته آید / گز از زشت آید زو زو زو
 چو که ای را این بر آمد زو / همی از زشت کشته آید
 بپند زو زو زو زو / بپند زو زو زو زو
 که ای ماستی کردک نامرد / بپند زو زو زو زو
 که ای ماستی کردک نامرد / بپند زو زو زو زو
 هم ای ماستی کردک نامرد / بپند زو زو زو زو

بد کشت شرازه مانداد / بدیخ نرغش فی شمع زهر ایداد
 هم ایدین نرغش بری هم / که جانش کرد بدو جع بدید
 از این شمع نرغش زهر یک / گفتی نرغش آهین نرغش یک
 بقصد نرغش نرغش یک / نرغش یک آهین نرغش یک
 با نرغش نرغش یک / نرغش نرغش آهین نرغش یک
 شمع نرغش این از نرغش / که شمع نرغش نرغش یک
 بی از نرغش نرغش یک / که نرغش نرغش نرغش یک
 ابر نرغش نرغش یک / چرا نرغش نرغش یک
 که نرغش نرغش یک / ابر نرغش نرغش یک
 نرغش نرغش یک / که نرغش نرغش یک
 نرغش نرغش یک / نرغش نرغش یک
 نرغش نرغش یک / نرغش نرغش یک

بداد

بد از نرغش نرغش آهین / رسید از نرغش نرغش آهین
 شمع نرغش نرغش آهین / در نرغش نرغش نرغش آهین
 چرا نرغش نرغش آهین / شد او را نرغش نرغش آهین
 بدان نرغش نرغش آهین / نرغش نرغش نرغش آهین
 که نرغش نرغش آهین / نرغش نرغش نرغش آهین
 بخت از نرغش نرغش آهین / بر نرغش نرغش نرغش آهین
 نرغش نرغش آهین / نرغش نرغش نرغش آهین
 چرا نرغش نرغش آهین / نرغش نرغش نرغش آهین
 نرغش نرغش آهین / نرغش نرغش نرغش آهین
 نرغش نرغش آهین / نرغش نرغش نرغش آهین
 نرغش نرغش آهین / نرغش نرغش نرغش آهین
 نرغش نرغش آهین / نرغش نرغش نرغش آهین
 نرغش نرغش آهین / نرغش نرغش نرغش آهین

مقدم

مقدم

کشفتم در این پنهان گشت
 جان چادر پرده دلدارش را
 چادرش این نیست آینه
 بجز حرمه آینه بدو چون نگار
 که از تشنگی در شمع نیست
 بخوام گفتن مردن از این نیست
 تو آب آفرین خجسته لب
 دم جان در این کارزار است
 نوشته چوید آینه لایق
 زنگارن بر جان رخسار
 سر آبله را در افکند زین
 زمین را آینه از سرش آینه
 گفت ای زردت و لم نکلام
 کن جبین آینه در جبین نام
 هزار آفرین بر دل است
 بدان چمن و زلف شیرین
 روانی منت بر جان شود
 ز لاله خونین بر جان شود
 چه رسد آن که در دست آینه
 ز شرم تو درش سر آینه
 دم و کربت آینه سیدیل
 چمن گشته آب کوثر سیدیل
 دم آفرین هستی خیم
 بیدرد و غم و دیوانه هم

کونی نام

کونی رزم و کینای تو باز
 لب ز کس دیده روی تو باز
 عشق شاهانه طبع ماله
 عشق ماله عشق ماله

بر روی به دانه بر رسته
 بر آری روی خفته چمن زده
 در خنده غم زده کس تو
 پره سحران رسیده هنوز
 از آن برگشته سران کس
 رسیدش ز غم زده کار زده
 که کسکست ای سرور حق
 سرور دل و جان ناله
 شمشیر بی را برادر پیر
 بیستم جوان یار کار پیر
 غم چمن آینه از شمع
 چه آمد زنگار آینه
 شمع زنده زنده بر جان
 غم که آینه بر جان زنده
 دیکشته چمن تو در پیر
 یکیم برک تو باغ و در
 دگر زنده پس چرا کوی
 بنای که سپی و کوی
 کونم شد از نیت کوی
 بجز نیت است بار کوی

بچشم لعل غری از جفت شود پر شکوایم از پناحت
 بچشم سپیده نشسته لب غمی در آیدم که ز بزم از غمی
 زدم ز آب آبی روی کامیاب دایه از کجین دشته غمزدی
 روی خیمه کند ز آرد کامه شنیده ام که پر دگر جوشیده
 در این بریده بنی از غمی پر از پشته نه پرده آمی
 چو شهر از پشته افشانم بوی سر پرده کجاست نام
 پیشش و دینده بود غم کجی باغیان و کجی باغی
 کجی به شک و کجی به قرار کجی به سوز و کجی به افکار
 چو شهر زده آن در زار کجی به پشته و کجی به زار
 چو شب غم از آفتابان در آفتاب و کجی به زار
 برون ز در خفته غم کام که گشت دانهش و گشت نام
 به خشت باد غم زان برآه ای کجی به از در خفته کام

چو از پرده چو پرده آمد غم غم زان آمد از پرده آمد غم
 در کشت لای زان و زان پرستار و جفت و کجی
 چنان بکسم چند غم ای ز دوری روانم چه لای ای
 سر از زده دگر خسته شده کجی به زان از این خسته شده
 خواه ای بهر غم که بخواه شد خسته شده ام سر
 نه رخ روی خسته آیدار کجی به زان خسته از این نگاهار
 بیا غم زان و پرسم مرد ز غم و دگر از غم مرد
 خدای زان و غم از غم بهر غم خدای زان و غم
 مرا از غم غم زان و غم کجی به زان و غم زان و غم
 حکام تو را زان و غم زان به غم زان و غم زان و غم
 بهر زان و غم زان و غم کجی به زان و غم زان و غم
 بهر زان و غم زان و غم کجی به زان و غم زان و غم

(۵۰)

که چسبند نا آن بدست / که خنجر را در جان نام نه
 بر آفت شمع زور و خشم / که بر خنجر از این ایام نه
 سپرد در خیم دست چید / که خنجر شد از یکدش بکشد
 بفرار از بیم مرگ میسر / روی سگرا مکنه پیر دست
 خورشید که در دهان / مرا گشت خنجر خنجر
 کوبشید در کینه عشق دلم / بروی آوردم خنجر
 سپه روی شمع چید / خنجر در راه گردا کرده
 شربت شمع بر آفت / که آن شمع در بر جان نه
 ای برادر کوفتی که چنگ / ز خنجر نه میگردان نه
 که آمد یک نام بر کوفتی / ز راه افکار خنجر نه
 که ای غم ز یک برادر / که خنجر نه افکار نه
 از این خنجر حق بکشد / شد ایام نه مار که
 نه

نه شمع روی گشته تر / فرد آمد از آب خنجر نه
 بدیش را گشته این / بگذرین حسنه از یک
 گشت ده روی زور و خشم / رویش روان گشته روی
 نرم بکشد شمع نه / شده بکشد با پای نه
 پادشاه را برافرو / رخ ناز پرورد برادر نه
 لب خنجر بر خنجر / رخ ناز پرورد برادر نه
 بکشد که گشته / لب خنجر دل نه
 عقاب قوی خنجر / که قوت نه خنجر نه
 سحر چمن نه / سحر چمن نه
 بر نازک از خنجر / رخ ناز پرورد برادر نه
 که آن است بر خنجر / که خنجر نه افکار نه
 نیاید جاری دیا / نیاید که از رخ بر باد

جوان که زین مه
 بخردی ز روز جهان افکند
 دنیا درین زیر چرخ
 کمتر زهر ز جهان که بود
 که بر کند سر و مهر
 که خاموشی که این روز افکند
 که کرد این نای و مهر
 که بکشد در پنجه شیر آب
 که این دایغ نهاله بر جان
 تر سید از راه روزان
 آن چنان امام علیه السلام نقش شاهانه
 فاکام جلال
 حرام و محرم کردی اهل حرم حرم
 حرم

کجاست این دگر بخت در پیش این
 شایکی هزاره نارین
 جوی سرازیده آرد باز
 خورشید که از آن جهان
 دیر به شقایق و لاله
 پرستیدنی مهر آرد
 که این زخم آرد و تنی جوی
 که بکشد لایه پرش با قوس
 فتنه لعل از پیش روی
 بر کوش ازین مشکبوی

می کند

ش خاکست بر نوی جوان
 جواب بیا در سیدی نغان
 حسن لکله بد زار زار
 چو چند دراکشته در کار
 ای باشی در ده نامور
 بر آید از تربیت پاک سر
 بکشد بر کشته خورشید
 که شد رخت املای لکله
 زنده مهر با جوان جهان
 نهاده رخ سوی آن کشته سر زار
 رنگوی زخنده عمده
 رنگوی اعلا آرا ده
 زن و مرد آل چهارم
 که شسته زاری بران شام
 بکوه مهر با جوان باز
 که شسته که کشته نغز
 تا نیم می زده ناله
 رود و خاک می جا زار
 جوانا چو زار صحن جان
 که دیده کشد بر با سپین
 که مار از زمرکت چه آید
 زنان سری کنی که لایه
 بر باد سه پنجه آن لاله
 که زود بر نقشه در کار

که چاکت برینان بیک بکند
 که کورت چنان با پای بکند
 که از خنک کاهت بر چرخ
 که از غنچه سبزه ایست نکند
 دل مادرش تا که از غم بکشد
 در آمد بر آورد از دل غمش
 که ای شیر خورده نستان
 و زنده شمع شبستان
 مر آن شیر خورده کو آید
 نشسته اند از غم تو آید
 حسن چو غنچه نازد با چرخ
 رخسار کشته بر رخ چرخ
 بدان خفته سازند لعلش
 کینه قاره بر دامن بر چرخ
 مرا خوشی خفت را سنجی
 که در راه هم صافی نه امی
 بنجم نه است آمدت بر روی
 پر شده است روز در چرخ
 سعادت سیه چرخ کو نشانی
 در آن انجمن روی خفته نشانی
 بچشم و دهن روشن بر چرخ
 نشسته در پیش چرخ کو چرخ
 اسکت آهسته که جان من
 بر روی در پیش از غم کو چرخ

ایلیکم

و در خون شد زین بر دهن
 مین ای در میده روشن
 و در سر کون اسیر کبود
 بنی چنان چه بد چه بود
 فرای چون این غم در کون
 روی جفت شمع از آینه سر
 بین از غم حلقه زلفش
 بر رخ از غنچه خندان
 چه کردم که بر روی از رخ
 نقش چشم ترم خوب چه
 بر نقش از غم مرا و من
 چنان عهد است از که آه
 خط کفم ای بار چنان
 ستم پیشه دست پان نه
 بودی غمت مرگ بر تن
 رخسار که آهسته راه نگاه
 کبریم بر آن جسم چاک
 ران مکش بوی چاک تو
 دریا از آن روی خورشید کن
 که مکش تا یک از خاک و من
 دریا گمان و چو در آن
 ز آن کوی کوی گفدا ران
 دریا پس آرد آید گفتم
 بر بند بید بیکم کند

در آن

ایلیکم

سبک دستاغم نا کار
 برون آرد از کوشش کز کار
 بتو تا نامم بگویم اسم
 تو در هر کسی بجم اسم
 جهان پند امرو از کوشش
 بر کوه را با تو کوشش
 بسی گفت از امانت و کار
 بجا که اندر اندازد پند
 جهان پس از کشته و کار
 ستاید و کز تو خوشتر ماه
 نه دلاکی آمد بری عیار
 نه از آن عجزی فراموش
 نه دست کار می کشد
 غنیمت و چینی جهان پند
 نیارم و نشانی از کوشش
 هر چه در نامم کوشش
 در اندازد آتش با نامم
 زبانه کشید و ز نامم
 جو آتش بدانی که نامم
 دل و دینه جسم و نامم
 خدا را تو این آتش می کشی
 زبانی مرا آتش می کشی

م م م م م
 م م م م م
 م م م م م

آثاره اسد شاه و حضرت ابوالفضل و سادات

گفتن زدن دل بر آدم خدا
 سعی ز نامم در سینه پند
 چه سینه زنده شامان عشق
 امیر صف پندار عشق
 سر فرزان و زار کاران
 بچه نه ماست زار کاران
 ملک و ملک شاهان کار
 زمین کردی از زمین کاران
 بر دوش یزدان بر دوش
 خلع بر دوش و شاه پند
 حکیم غلط کردم زار کاران
 کجا سوختن در کاران
 بگویند مرا این عشق دار کاران
 حسنه مرا فرزند اورا کاران
 نه زلف اکبر و جوش
 همه عشق دریا کج بود پند
 سنان سون و زلف
 کشیدن هانی و دانی هانی
 بشک که شاه س درید
 او پند و زلف حسد درید
 دانش بود آینه اورا کاران
 هر کوشش پنداری اورا کاران

در کوشش و زلف

در کوشش و زلف

خداوند دین سید احمدی
چهره دیش دل مالش نه خفتی
همی سرخ پاک و سبک است
میرشد و بروی زلفان کریم
چو کعبه کعبه ای جان
من آن خداوند و نهادین
که بر مصطفی شاه گیتی نوز
مخفی بمان در لاله دانی
کجه احدش کی سبکمان
همی ن کریم که کعبه
کشته هم رس این
در روز عرک چه هم در
سده همان جعفر ناجی
و به هیچ روزی نه شخت
روز حریف آن آتش آید
که در کعبه شکی رویه
کشته آن شاه را بکناه
بس کعبه خورشید آن شاه
در روز خداوند جان آفرین
عباس هم از آن تیغ زن
که نادر جان سپردن
سپاه برادر جان و زهر
گرفت آن جان با و بارید

بای دور

بجای مهر دست ایند
بدارش زیارت حریف
بدان که بر جعفر پاک
همه بای از نوزد پس از مرگ داد
شود این همه جبه آن مادر
گشت از نوزد بر پیر
بر پاک و او را سپهر در
ابوالفضل را است جای در
خدا را مرا بد کن شکر
مهرش دل مرده ایم زنده دار
کن دین ام روشن از روی
سوی یکدم خاک در گریه

نیا پیش ناطق حضرت ابی الفضل

و ادای سپهر از انصار
در روز عرک در سبک و درین
کران مایه خفته حیدر
در جبه حق کعبه رنج
ترک آشای سپهر
نور ابی کعبه عقیق
سراجه منی بر کعبه آتش
که دارم و نه زنده جان شاه
سختی تا تمام و تمامه
سختی پرمانی و آینه سار

اینکه در کعبه
نور ابی کعبه
عقیق
سختی تا تمام و تمامه
سختی پرمانی و آینه سار

نه خنده آستان توام سرانیده دوستان توام
 کز مشک برانخی هر زان بگویند باغ چمن دشمنان
 که هر کس بال علی خدایت همیشه زخم زده ای چو زشت
 همیشه بود زار و ناسازیده تیر و تیر و پیکاره و آزارنده
 من آگاهم ای خدای من پناه که انگیزه هسته یاران شاه
 چو دنیا هست رو کرده بپناه فتنه از آن بهره جهلانه
 و نه خدا دارد او را طاعت زان با علالتش و انداخته
 چو او دشمن دوستان محبت از او هر حقیقت نه از حق است
 و نه در هر اسم زخم زان که زخم زان به هر کس است
 اگر ترسمم اگر بگریان نه در سایه تو که هم پناه
 بیان تو که گفتم آن آدم تن از اندام ناقص آدم
 رها کن مرا زین غم بکن که روشن کنم این چراغ مرا

در این اثر

و میرا اثر بر اسرار دورا که انایه اسبها صعد را
 شام و درخت قوی شوخ دین بکویان خوانده کاغذ دین
 زبردت و تر خدای جهان جان تیر شست خدای جهان
 خداوند برایش خدای خود و دلدور تر از هر دیگری که بود
 ای احمد ز غرت اقدار ای حیدر پنه کارزار
 ای جوهر خرم الفنا بریدر بر دانه یو کار بدیدر
 مراد بهم حق درشت وقت کله حواج سرانگشت تیر
 شایسته بگویند سینه از کس هفت که گویند او نصرت
 ز الهامی ای شبه زان چمن بدید از غم حواش کن
 کعبه ز کعبه خون دل خنده شهید ز غم میر برده
 نه قد آمده همچو آدم برینا شده در کف مکر شیطانی
 به طبعان رکف دارد نبردان این مانی

در این اثر

در این اثر

بجبرار کیم خدا گشته در
 کزنا رفتن نفس غرور
 ز دلان صبر را گشته است
 زشتی بودی صفت گشته است
 دلی از شتی فوج بریر
 کجرا چشم عرقه کرده
 ز سپردن و این رود کار
 در آتش ده بر اجم دار
 بر این طقت پر شده بارگون
 چو بختی شمع را گشته بجونی
 چو دینش گاه نهی شده
 چو یوسف نرزدان غم شده
 چو عیوب در کج صفت نمون
 گشته کرمان خورند وزن
 مرا نیست ای سوده مردان
 توانم پاک بهر آن
 کر این گشته تبار از دنیا گشتم
 پر گاه این کوه را چنگ شتم
 کرانای سکنی که بر گشته است
 بر پشت کج گشته ایچ را آست
 کسی دیده البرز بر پشت مور
 بختی بخت گشته ای صبر
 چرا بخت چرخ بری گشته
 جهان با عکس دیر گشته

ایتم

ایتمت بختش از دنیا
 مدد خدا از این بخت فرما
 خطه کفتم بشی نه بخت چرخ
 بردیاه از نزد میر بخت چرخ
 چو بخت بد ترکمانی کند
 نیارد که رویه بازی کند
 منم ندیده که با پاک بخت
 مهر و خنده نهی خود رشت
 کن آسمه جان کج را سرا
 فراموش کن با کج را سرا
 کون ای نهی شده بهر گشت
 سرا با دانی و کستان کون گشت
 در دنیا نهی شده بخت و اسان
 بخت با دانی و کستان کون گشت
 چو رشتد امانت گشته
 بوی چهره از این دام گشته
 بچید و لاش زخم آید دیده
 گنه کرد لاشی بخت نرود
 زین بهر از باره و مرد دیده
 هواد از بخت گشت کرد دیده
 زهر زور و زور و زور و زور
 جهانی بخت این بخت و درای
 زین بهر از باره و مرد دیده
 زین بهر از باره و مرد دیده

مجلس

مجلس

سر اجانی از آن داده پرورده
 که در طایفه قوس زخم نثار
 از این است پست شرم آید
 ای بر رقص آب گرم آید
 که در صفت نام آورم زین
 چه زخم که نزد مرا غیر از آن
 تو ای منتر شکفت در پیر
 سر مرا برادر بختی اثر
 محو از در زرقب حق در بر
 بخت چه زخم و سحریم
 که تا خون احوالی خود زین
 بگویم بیدان آورد که
 در آن پس بخت شرم زین
 که هر که رگش زده بخت
 درم پیش رخ چه رخ زدی
 کجاست خیم و تخت خود مدی
 نهشت و چمن کشت اور زین
 مر آن زلفه شکری بدی
 خود زین از زده اکس زین
 برد و اشک کشت برادر زین
 که کرد پیش پای او
 بدانی فرقه هرزه بالی او
 تدبیر زین زین زین
 بری شیر و شمشیر زین زین

نقد و تالی

رخی بر تو آنگن چو ماه تمام
 حلی که بر کرد آن مشکلف
 بکافور کشیده چخته
 در دست زده زانو در آید
 بکشتی زینش با کشتی
 تو کشتی که شیه خدا بود پس
 بدان فتنه داده آن بخت
 اینها حق و نام حق آن آفرین
 در آن پس بد کشتی که کشتی
 خداوند و بعد دست بند
 حله در پشت سپاه تو
 کتب بن حیره و کلام تو
 درین کار زارم تو کشتی یارین
 مدد کار و محو زار فرار رس
 همه جسد ما تو باشی پس
 دل و دشتی از تو دارد هر پس
 بیایانی رسد که زار زین
 باراه یابد پراکند کس
 زینش زینش شیر گریه
 رخ غمت زین کس چو کس
 تو تا استی ای شیر و شمشیر
 بد برد که زین و بعد از
 تو چون کشتی کشتی آید زین
 بد برد که زین کشتی کشتی

نقد و تالی

نقد و تالی

بود از تو سپهر روزی بخت من
 نشو چه تو درون سر دشت من
 بمن آموختن سپهر سرید ای
 شمع جامه گر جوید اسب
 و زنت چیت روی شمع
 ز نرکت بعد از دل نام سپه
 برکت نه بودم زرش در آب
 کنی خفته طاقم را حریف
 ابر افق را در آرد دشت
 که ای آ که از رازهای نهفت
 تو خود این بد خاستی از نشت
 و که نهیبی ز زلفان نهفت
 به آتش سپاه ترانه
 سر اسب زده در پناه ترانه
 کیم نه که بشم کهنه تر
 کهنه ای راست بر زبان تر
 تو را زنی را در نیم سینه ام
 بدرگاه کشته پر سینه ام
 بود خاک بر تنی که بخت
 گنبد است بلند است در ام
 از آن ارم را خدای آفرید
 که از وی چون بر آید پدید
 که در پای تو جان نهفت
 بخت بدین کار نه گشتم
 بر خفته ای

بر خشت ایران و کلاه نریت
 جان پنهانی بر این است
 نه عین که بدخواه ناپهشتند
 ای مرد خانه بیایان پند
 ز رخ بگذرد مردمان در خواه
 نامه بخت و دفرزند شاه
 فتنه که نه بختی خیر خیر
 در دشت بر نیش نقشه در
 و در زرم جوید حکمت در
 دشت بختی مرکب زنده در
 بدگشت شانه بختی در
 که در سر سینه در کار در
 بنا چارت در حاکمیت حیات
 که در سینه ای بختی در
 کیم جوید آب از این سپاه
 که در شانه ای خردی در خواه
 زینت بختی در این بختی
 که در شانه ای بختی در
 کیم بداند نیش ناپهشتند
 درین بختی بختی در
 مرا این بختی در این بختی
 که در شانه ای بختی در
 هم از باب و دام در نیش بختی
 جان بختی در بختی در

در خاک بر تنی که بخت
 گنبد است بلند است در ام
 از آن ارم را خدای آفرید
 که از وی چون بر آید پدید
 که در پای تو جان نهفت
 بخت بدین کار نه گشتم
 بر خفته ای

کزین آتش است فرخ برفی که به پاره جسم پاک بکول
 بداد با نوبه زمان جهان بچشم جهانی نه نشاندن
 بکاین آرد که شریک است در است چون در سینه نه
 خداداد داشت علم سحر است امام است و روی خداداد
 چراغ خفته شده کین آردی شکست از پاره شمع روی آردی
 پیروده است از راه اهریمن بیزان خود سحر و دشت
 خفته که کاین زهر را بد معانی را یکی روی خداداد
 دو دام زنده از آن زنده ترین بر پاره ای هیچ
 اگر اهریمن است رول اینی پیر زنده نشسته در این دینی
 چه لب نشسته آینه بر زنده چه عذر آردی پس بر زنده کار
 من کرده فراتر شسته و بخت که از وی بگویم تو را از چنین
 که کشتی تو آغوا و دین خن نشستی منی زمان بزرگ این

تمام کون

مزارم کون منی بجز طبعی در این خنودای بارگاه بلند
 دل بجز از شمع سرشته بجز شمع دسینه اورد شمع
 چه دارنده این خورده کینه که زنده از شمع کاین می باشد
 از آن پیش که شمع کاین بکاین که آینه پیش دین
 کین که صحن منی بر زنده جوامیم بر پاک بر زنده کار
 بگردم که راه بخشش بر پیش نخلام ز تو حق یادان خوش
 خداداد هر چه خوار تواند کند که چه بکار جهان آبی کند
 در کین از این پیش بر زنده سبزه زنده روز و شب دیدار
 کز این مرز با آلی غیر آینه نوم نوی آینه دستان روی
 مزارم بکاین عریان و حجاز سر بر آینه از حدی فرخنده
 ز فرخنده ساد زنده شریف شنه زنده بکاین چه بکار حق
 که بکین شنه بر جای دزار که شنه بر بخت شهر

تمام کون

ز نور دل و پیش قشایم ایمنی بزم گرفت سب
 تو میند ای عیبت کرد کار که نقشه زبانی سپیدم زار
 در آن کودکانی پر شیر و دما چه دید آینه زاری جاگرای
 دل با کش ز پیش خم خوش نصرت در کلکندش آن حرکت
 بر خردن پی رسید جان گفت ای مرا بهتر از آن بگو
 پیش آمدن چنین زندگي نخواهم در روز پانصد که
 مرا شرم این کودکان کفایت دردم در کجا چنین دردت
 خدا که تا زخم بیدان پیش را که ماز دست اندر دست
 زهر که برادر تو در خم طار جانی جان که هرگز نماند زنده
 مرا شرم حق بهر این درگاه بر دایم گشت آینه کار
 حاکم از دل کرد کار جان اویش نهاده است نه در کار
 که ما زیم برادر تو پیش بدین شدم رخ از رخ کجانی تیغ

عزیز

این شعر از
 ابی طالب
 است
 در وصف
 حضرت علی

عزا که تا زخم بیدان کنی بای آردم اسرار حق آفرین
 این حضرت عباس علی بن ابی طالب امام طایفه فاطمیه از اولاد حق
 است و چون بگویی آن حال
 شربت بد خاندن کنی شربت پس گفت کای پر خرم دین
 منی که می بایست بادی کنی چه حاجت بهت آوری
 که این کودکان ترسیدم روزان پس کنی روز بخواب
 او انصاف از این مرز و بوم نیست زنده غم در رخ آزاد گشت
 پی رسید پیش برادر زخمی بیا به برادر خوارم خجانی
 چو پیش و پشت بدش ندر گشت همان پیش و پشت را بر گشت
 بیدرد آن رسول امین روان شد چو جان در شعله نجا
 ستمداران را چه بدرد کرد چه آب سرجاب رسد که
 چو آمد نزد یک روز روان سیه دید آن کران تا کران
 با ستم و خشم بیدان کنی کند که بر آن سیه چشم کنی

این شعر از
 ابی طالب
 است
 در وصف
 حضرت علی

این شعر از
 ابی طالب
 است
 در وصف
 حضرت علی

زمین که از سست اربابانم
 دل لاد هم ز رخ شد و شدم
 بدینند شک که شاه نو
 بدیش یک دشتنه جفا او نو
 ز کشتی کف شش آن جهان
 بدینست افکاره عکس دل
 بر برز آن شبیر که خود
 جفا بی عین یک کتا خزان بد
 ملک خیره به بندگی او
 ملک خود دیدار دالکی او
 چو بدیند ادرا و لیر آن روز
 جفا بی گشت در چشمش کمر
 از آن دست در آن رکس پار
 در آن عیش و یال و بر نرفه
 فرزند نامی سلاوان برقی
 ستاره شعله ز ملک حکمی
 سپیدار چن نرزه شیر و شرم
 بنیزه و کف با هم ستم
 که ای قوم عباس نام است
 حمدن ملک جرم لایم است
 سپیدار شاه شهیدان ستم
 نه ای ره آید جان دشمن
 بدنام (دشمن روح و دم)
 بهر شش سرشته است با هم

چو یاری آن

چو یاری آن شش جبار
 بنشیند بندی کتم کارزار
 سر ترک دشمن در آرم بریز
 نه نام که بر شاه کند چه
 ستم آنگه جرم نبرد ستم
 ز تم تیغ بر سپی پرد ستم
 ستم صاحب جبهه مهر و دنا
 ستم برخی زاده معطوف
 ستم بر دایه نس کراه
 که با هم خود جید و رزخواره
 ستم دارش موی بر تن
 ستم خارش پند کعبه
 یافان زور خیمه شش بر تن
 که راتاب نیردی ز تن است
 دم شمع ز لایم نزار و با است
 ستم نرزه ام انحر که است
 به سینه دست جبهه مرا
 بزند و کمان و گشته مرا
 بران و کسبیم یک حکم
 ز نیروی با رویم اگر نرید
 چو اندیشه شادام اثر کرد
 که باره بدم چو مرد نرود
 بخدمت وی موی کارمای کرد
 که بدم که ناید نرود که کرد

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

گزتم که شد دست هر دی روان
 شایم لایق آنکه باز
 بخوابم ای پیش کوخانی
 بیارنجه بای همیشه بر تانی
 بچو شد هر ری ز کام نهنگ
 میارید بر ده خوش نیک
 پارید ای مردم دیار
 روز آن تشنگای میشته باد
 میبندید آبی که هر جا بود
 خدایم رخ آن خیر العباد
 در گشته به بندوی پرورگار
 برایم شایر از این رودبار
 بر آب از نه طفلان شاه
 نیار و کسی غمزه بر نه نگاه
 بدید از ارادان هراری چار
 در آنم گفتن آن رودبار
 ز گفت بهید بکوش آمدن
 چو دی در دم در غرض آمدن
 بیکره بهمند بهیم تشنه
 بر آنم بهید بهمان آهسته
 بر آرد در شمشیر حق آراسته
 نیار و دل هم سار را
 چو در صحنه فانی مع و طایفه
 به فرشت شمشیر دست باد

نہ

نزد سپهبد یارانی سپه جبهه کرد
 که از آن سوی شیر قیامت
 نیارست نام آردی ز رزق است
 بهر که او روی کردی ز دور
 ریشخندی مرد پروردگاری
 در آن شد ز شیران پرشور
 سینه اش سحر گفته روی بخت
 نه از تیغ کیش نه از تبر سپهر
 ز لبش مرد کا نزاره نمه نمود
 بخت آن شیر دهن شکار
 نه شد فتح از کشته زنه گشت
 از دشته مکنه سپه کار کشت
 زخم سینه اش بیهوش گشت
 در آن کشته غلغله گشت
 دهنش زدی مرد پروردگاری
 در آن شد ز شیران پرشور
 سینه اش سحر گفته روی بخت
 نه از تیغ کیش نه از تبر سپهر
 ز لبش مرد کا نزاره نمه نمود
 بخت آن شیر دهن شکار
 نه شد فتح از کشته زنه گشت
 از دشته مکنه سپه کار کشت

رسیدنی اردی چو از سر کار
باش همچو سپاسد رخ سندی کار

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.

ز پس آتش تیغ دار پیش آب خنک گشته بریده رگ آب
 نموده هر یک بود که فرار تن شد از آن لب رسد آبر
 پسید چون تپت در رسدند شگفتا که دریا بکشد برود
 چو بر آب رجوعان میگرفت ز پس شکان در گرد گرفت
 هم گشت که آب شیرین کرد ز آب آفرین شده شری مدار
 روانی در خاک و سنگ درینا آب شسته آبی در دل این
 قمر ج اندر آورده چنانکه سکه ز بهریت در نشان می
 نرزد که تو شسته مردم نام میرد آن همه قشقه کام
 پس از قشقه کامان کاشم نرزد آبجی قدر در نگهاری سبزه
 نیاید که قشقه از تو سپهر همه غنچه سازد که کوب
 شگفتا که آب بعد از خاک نشدین ز ششم انوار
 پسید لغزه چنانکه میگرفت که در برده آستان میگرفت

چنانکه از قشقه

چنان از قشقه بود در آب که کشتی زره در برش کد آب
 نفس چون کشیدی می تیرد شدی از برش سری بوی کد
 کشتی آب بر پشت تا نشاند که کشته دشت از قشقه جوشد
 پیر آمدش کام بخش نام بخود کشت این آب پس عوام
 ره یاری این نیست از نرود رزوی برادر یک شرم دار
 تو سیرت در نوبه صفتی چنان نشسته این نیست هم در
 نه در شیه کعبه نان آب در کشش بر روی را ضو کرد
 برود روان به دره پیرانیا خود ریخت از دست را زده آب
 چو از دست آن آب خوشند ملک در قشقه بری جنت خندان
 بهرین آن در خضر نشان العسل اخراش و چون اندک است
 بهرین آن در خضر نشان العسل اخراش و چون اندک است
 بهرین آن در خضر نشان العسل اخراش و چون اندک است
 بهرین آن در خضر نشان العسل اخراش و چون اندک است

و چون اندک است

کشته ره را به آن جان پاک
 که کشت پدر بزرگدیش کاک
 چو آن خیر که دید از آن جان
 کشید از نیای دشت جان
 بدوش اندیش منور در شمع
 غرضش چو در قندم خرمین
 بدیش نیکی محله نور بخش
 فروخت سر را چه بر کشت
 سپه را دم شمع آن نوردار
 بهم در نور دیده طهارت دار
 بسی مهرش را از آن دشت
 می نمره روست آتش کشت
 زنی کشته قهر اعدای دشت
 نیارت از نیای در کشت
 سواران و کوره از آن خانه
 از کشت زنی بدو بار
 بسی مرد که خوش را کشند
 آب اندر از دم تیغ کشند
 بجان از دم تیغ اندر کشند
 آتش در آن کشت پر کشند
 می چند زبخت چنان چرخ
 سخن عین کشت چرخ
 و لیکن بندش بل را چرخ
 نمیست کشته در آن کشت

ای که کشتی

می که کوشش که آن آبر
 رساند که پیش برده مرا
 ابر افضل اگر ای کشت
 در دل برود کشتی سبک است
 نماندی در آن پستی نور
 که با شمع جوید در کار نور
 کشتی لشکر خالص
 سعد که خالص است
 حرمین در کشت آن نور
 از آن رودخانه مراد کور
 هم جودن بر آری کشته
 همان کشت در پیش چشم سپاه
 خورشید و با مردم خوش کشت
 که بانی ای سواران ای کشت
 مرانی ما مرد بر شیر کشت
 میدان کشت بچار کشت
 غار و ملک هم چرخ ای کشت
 رکش کشت زردی کشت
 روان خدایه تیغ کشت
 تمانت در جسم این کشت
 چو نوزده کشت کشت
 در هم کشت و زنی کشت
 ز آب او کشته تر کشت
 کشت کشت از آن سپاه

بنام زید کبیر میدان او
 بدو حمله آورد از چار سو
 یک تیر را دران نشاند
 بدو زید بر سرکش ترک حش
 که خنق و کشت بر زید کش
 شودش هوش از ترک او بگریخت
 با مرید شهر اسیر سپاه
 بخش در آمد چو ارسپاه
 میدان نماند از رخ فرج
 و کشتی که دریا راه موج
 او را پر شد از با کشتی
 شد از گرد چهره جان او می
 سپیدار را در میان کبیره
 کشته چن نقطه را در او
 که ای به تیر کردی چنین
 که ای به جان سنان او
 نمودند تیر و جان نامور
 بر مودان که جوشید پیر
 سپدار چن راه را کشید
 خود را بر شتر پیوسته دید
 بنامید لای پاک پرورگار
 مدتی سخت شکستند هم
 سیر و دم تیر از چار سوی
 در این گم خاک مرزهای

مباح نهی

مر این شکست آنچه که بر رخسار
 بود همچو جان انداختن من
 کندارش از تیر اهل ستم
 مکن شرم ز اهل حرم
 کشت این دزد خوشتر از
 بدان رویان همچو شیران
 بر آورد دست به رشتن
 زینش بر زید پشت زین
 که زرم مردانه نهند
 کوفه خیزه شد چنم حرم کن
 زین زخم تیر آن نامدار
 بشاری از پای سپید سوار
 ترک می مرد و کبیر حش
 نیاموده بر رخ زبانه زود
 که از بیم او زهره در دهان
 هر کسب اهل رخ شافت
 پیش دم منع آن از جند
 بدی خود پلید همچو برند
 زین کشته و درشت از کوه
 به دشت چون کوه که کرد
 در کشتی که بر کشتی کش
 که آهنی تندی موج زن
 در آن قلم اسپید زور
 ننگ بد بدان کرده باز

بهر که باقی نشانی
 کشیدی کدام آنچه در باقی
 ای خود بخیزد ای زلف
 ای نمره زده چو خنده صبح
 زین تیر بر جوش آوردست
 زهر طعنه خوشش غنی محبت
 تن نام برد از آن چه نظیر
 تو گویی حقایق است از پیر
 هر آن تیر که را به سحر خط
 حکم کلاه شیر خوار درید
 در آن تیر بران چنان
 کند است برودش آن ملک
 بدستی زوی قیاس بر دشمنان
 بدست و کرد است محکم صفای
 برادر این هر چه نرم تر است
 زنده می کردی به بدخواه است
 نه با که بر خیزان در با جواد
 بدان نیز خرمشمان کنی کز کار
 نزد قیاس و در کف است
 بچشمه آه از ناله و شکر
 کجاست شمع از در جوی نخل
 که بودی می بسوزد
 چنان دست دلاور که
 بچاک دست برانم رکاب

چنان آهنگ

چنان آهنگ به بر زنی
 مژدش ز تیغ یا نه بین
 اسبکست از یکدم دست برآید
 که اندک دست چنان است
 کجاست در ترنخ کوفه از قیاس
 ای قیاس بادست دیگر نرم
 هزاران که است در شکی
 همه بر می خیزد و می نشاند
 پیوسته
 بندرم چنین لیک نام در شمع
 که بر نشسته مانده این صبح
 درین که افکار و قلم رکاب
 ز روی بکینه شدم شرم
 درین پس از مرغ در این کجاست
 شوش و دانه شمشیر پناه
 بدام می تیغ در شمشیر
 پس از هر که می نشسته است
 چو خنجر مست بر نشاند علم
 که بر تارک نشسته و زلف علم
 درین روز به بیکر بهار
 چنانی چه بزرگ کند کارزار
 چرخه بهار نام آردش
 نمانده کجای حرفت اکبر شش
 نیاید و شش و مع آنهارا
 کرامی تر از جان جوشه را

مرا کرد این رشت پر فروز
 در بند کمان لبه پخته بر
 به کجا ره را خدای جهان
 کند آن ریف مصر جان
 در میانم که بود کم تقا
 هر کم نکرد به پاشنه
 که کس نکند از جوشم
 نشوید ز خون کس بی رستم
 نپوشد کس بیکم رای کس
 نند کفن برین خاک پاک
 درین کمر پوشده درین شاه
 کرم کشته بند در زنگاه
 چه آید جان بر که بازان
 خدایان خسته درین هم توان
 چون می بیند کس بر لب دم
 بر دلخ کرد مادر علم
 افتاد که در چرخ پیاپی
 نصایح پیاپی
 بدست جبر از خشت بران
 بنشیند آن را بایست
 بران شکر کس نه عده
 درین خرد این آیه
 کشف جهان بایست
 غار و بی دست حق پرست

علی دست حق

صحت دست حق است
 در این جهان بود زانو
 بیکدست فرزند خرم
 این کشت مرد به حیات کفن
 جان کش را نیز بر سر
 بود لبه جان و دل پر شاد
 حکیم طعنه از کفن
 بدو خشت اندرین جهان
 نرود تیغ دوست چه پار می کشد
 بکند آن پند آدرش
 هر دشت چو کوه ازین جاد
 بماند از پای دست خدای
 سپید ازین راه باز است
 قوی است نه شسته دشت
 بنیاد علی را ز سرش
 برآمد ز خاسته خورشید
 حق در جهان جا به بر
 برزید از کمان عرش برین
 حسی می از جهان ملرید
 بجای می یازند
 بر آرد و جان مند از رگاب
 زوی بر سر و سینه هر کوی
 شمع جهان جان نرسد

ترجمه
از
ابن

به سیکه نغمه چو بکار کرد
سپیدان مردان بدست برد
بنام که ز شکریه تر گفت
پادشاهان شکر آتش رفت
چو در خاک گدازم به بوی خوش
سپیدار را رسته جان گفت
نزد گفت دیگر که ز نغمه چو
آه که نشستم به این آب و
در خانه رنج فرستاد
کسی را چنان نامزدی بداد
در این بد که ناپاکو حرمه
زشت شتم که تیرگی می
بزد دست بر چشم آن نادار
جوانی بر جهان بین گفت
چپ در دست از درد نشانه
که از دیده تیرش بر آید گل
نبا در بون تیر شده مهر را
ز آن سبک که زهر آمد بر
هر پای از کار سبک چو
بر آرد رود بر کوه زین غمت
همچو است که زنده بر زمین
بنام که ز نغمه تر گفت
بنام که ز نغمه تر گفت

مدان

مدان ن زوان گزینش
که از این نغمه کشت کج بر
ز نغمه کون کشت سوخت
زشت بهر روی زمین
از نغمه کشت عین عین
از نغمه کشت عین عین
ز زین حرف در افکار
شفت هر اخلاص گفت
کوان بنده ای شکار
خون بر آید در دود و دم
چو در برادر است را در
دم و پشیمانی شتاب
چو آید ای عین شتاب
شده دین بر آید در افکار
ز نغمه کون کشت سوخت
زشت شتم که تیرگی می
جوانی بر جهان بین گفت
چپ در دست از درد نشانه
که از دیده تیرش بر آید گل
ز آن سبک که زهر آمد بر
هر پای از کار سبک چو
بر آرد رود بر کوه زین غمت
همچو است که زنده بر زمین
بنام که ز نغمه تر گفت
بنام که ز نغمه تر گفت

بدید ازین فادارش در دست
 جدا گشته با خاک افکندست
 برین جهان پیش نشسته تیر
 ز خویش زین گشته پیکر انگیز
 سرافش از خاک بد کمال
 بر آرد ده چو کمان پرتوبان
 ز آسپ گز گزانی سرخود
 بر آید چو پیکر آرد بود
 چو این دید خود را نیست نه
 عزیزان بر وی زین در کف
 بر آرد و از دل چو پیکر خوش
 شد از این عشق چو آید خوش
 نشست در سرش بر آرد گشت
 بر آرد چنین مرید بر آرد گشت
 که پیش پناه و میر اسدا
 بین کار از پدر مر مرا
 ستانده جان بدخواه
 بر آید گشته راه
 ایام بود بیکه شر مح
 که هر پنجه است بد بخت مح
 سخت پاره صبر بر آرد
 بر آید پاره از کف
 غنچه آسمان چو آید چمن
 کنون گشته از من کنون

شما به در آید

شتاب خود زنده در الملق
 چو آید شد بر تو زش اهرن
 ندانم چه از من بدل با حق
 که از بادم روی بر آید حق
 جوان فریخت مرا پیر کرد
 بیایان عمر زین کبر کرد
 منم زنده با بری کار کن
 ترا مشک مرگ شسته چمن
 زمرگت قدر است خم خم
 زمرگت خدایا بر خم شد مرا
 کنون بار آمده بستم گشت
 شد چاره کار کسیر گشت
 بر آرد می سر ز خاک بچو
 یکبار در کفهای پیر آرد
 بودک تو آید حق با حق
 در این دشت خویش چو آید
 مر آن کودک غنچه در خفا
 هنوز از پست چو آید
 کمانش کرم وی آب آرد
 ندانم که کزین خوب آرد
 تو را دوی ای زاده در کس
 زمرگت از نوبت بد بخت
 زمرگت از نوبت بد بخت
 زمرگت از نوبت بد بخت

۸

نه دل در بر کوی آرام داشت / نه مری ز مهر پلکان نام داشت
 فزون بود نیریزی لشکر ز تو / قوی بود پشت برادر ز تو
 سر پرده دین سپای از تو بود / حکم نیز که حق کرای از تو بود
 خواب با من از مرکب تو شد / رنگ تو بدیدار چشم من است
 برک تو شد دان عدد من / حد کفر شد بهت و کشتن من
 گفتم ز نه صدوی تاج تو / سر پرده من بخاراج تو
 پس از تو رسید ای میر من / حرم از من ای میر تو
 خودم که شد ز زخم تو طی / هم اکنون شایم در از من تو
 پس از تو جهان با من فریب / بر بران از تو زنا شایست
 و صفت تو خضر و مشک و مشک / و صفت تو مشک و مشک و مشک
 چو عیاس آدای شده را شنید / بچانه از نای بر تو نشسته
 کعبه که این بهر دین شای / بهر دین که جهانم سپاس

که دادم بهت

که دادم بهت هر چه چاک / بهر دم من این آرزوهای پاک
 دم آخر من رسیدی سب / من از دوی تو چشم خفته و کور
 بگذرد که سه مرکب تر باشد / که اینام هر زنده بخونک نیست
 سه عواش مرا هست از شما / رزاه کم مری من نوشته در
 عشقین روانم بود باقی / میر مری خیمه تن پاک من
 که از کوه دکان توام نبرد / زنا و دوی آب شیرین کوار
 دو کانه در تمام من نهانی / کفن کعبه اندر بر بد کفالی
 چو کشت تو به خواه خداوند / کین خزان من تیر دندان تو
 دو کوه تو کشتی که از ایران / نماند در اینم زور کس نهانی
 که سیدان جمن بود من / که باشد من از من ام ز من
 و از این بهر دین جوی هم / چنان کنی سبارش بدان مهرم
 که چون جای کردی بهر شای / را کشتی از عیش و درخار

نخست هم که در کج بود در آن
 بیا مانده دل غمت به غم زای
 توان در لب ز راه پست نشانی
 ز هر یک گیتی که اندر باشی
 بخت نشانی دل زار نشانی
 چو در از بند که بدیدار نشانی
 ز کف را در شست و بخت
 فرد بخت حق از غم نشانی
 سر در از رخ و چشم او حق نشانی
 برید نشانی چهره نامانی
 جوان دیده به روی نه نشانی
 کشیده اندر رخ نشانی
 حکمت به ستادی که به پای
 جوان دارد یا دارد نشانی
 چو از دامگاه جهان نشانی
 بمان خود جانش به نشانی
 نبی در جانش پرور کشید
 رخت پر آب که نشانی
 در دوش ز جانی نشانی
 در آن رخت و قبه نامانی
 نه بسند پس از راه و نشانی
 نه در آن نشانی ز راه و نشانی
 نه بخت را به نشانی نشانی
 نه از بسند و نه به نشانی

کند

کند را در کج نشانی
 بمان مانده دل غمت به غم زای
 کون را در کج نشانی
 ز هر یک گیتی که اندر باشی
 بخت نشانی دل زار نشانی
 چو در از بند که بدیدار نشانی
 ز کف را در شست و بخت
 فرد بخت حق از غم نشانی
 سر در از رخ و چشم او حق نشانی
 برید نشانی چهره نامانی
 جوان دیده به روی نه نشانی
 کشیده اندر رخ نشانی
 حکمت به ستادی که به پای
 جوان دارد یا دارد نشانی
 چو از دامگاه جهان نشانی
 بمان خود جانش به نشانی
 نبی در جانش پرور کشید
 رخت پر آب که نشانی
 در دوش ز جانی نشانی
 در آن رخت و قبه نامانی
 نه بسند پس از راه و نشانی
 نه در آن نشانی ز راه و نشانی
 نه بخت را به نشانی نشانی
 نه از بسند و نه به نشانی

سبب دیدن از این درویشی
 بداند که آرد بکارگاه
 بنابر است از آنکه کرد بزرگوار
 بنامه از آن چو بکارگاه
 بدست چنان در بدست
 چو بدیدند از این درویش
 بر آن که شد از زاری
 بشوید پس گشت از زاری
 که شد تا بر آردت کو
 بنامه که آب آرد از آرد
 نشسته بفرمود با آه
 زبانی از دل آن بنامه

شماره

شمار از آن ایبری رسید
 بنامه چنان با زاری
 چنان با خفا می کرد
 غرض از این نامه
 نوشته چو بدیدند از زاری
 بصیرت گشت از زاری

م م م م م م م
 م م م م م م م
 م م م م م م م
 م م م م م م م

اشعار لیاقت الحامی

دلم از درخت شهادت شهادت
 علم از درخت آن چهره روز از درخت
 با تو سلام اگر چه جانم فدایم
 چه تو در حدیثی نظر من از حدیث
 دل بخرج من از قطره خند تو
 پس چرا دامن از خند تو میگیرم
 چه از بیم تو که از بیم تو
 حاضر است که از تو خوشتر است
 مدتی رفت که از خود تو بماند
 من هر چه از تو خفته که هست
 تو بر تن کمان تو خفته است
 که بر تن تو آشفته شد از تو
 تیرش میبارد و علم تو میبارد
 که کن زورم از تو میبارد
 بر آبی از تو جان تو میبارد
 عالم عشق از این هر دو جان تو
 نیست غمزه تو از تو میبارد
 سر زدن تو از تو میبارد

دل از تو اگر گشته بر تن تو

و داند دل غمزه و میبارد

ای که در درخت شهادت
 علم از درخت آن چهره روز از درخت
 با تو سلام اگر چه جانم فدایم
 چه تو در حدیثی نظر من از حدیث
 دل بخرج من از قطره خند تو
 پس چرا دامن از خند تو میگیرم
 چه از بیم تو که از بیم تو
 حاضر است که از تو خوشتر است
 مدتی رفت که از خود تو بماند
 من هر چه از تو خفته که هست
 تو بر تن کمان تو خفته است
 که بر تن تو آشفته شد از تو
 تیرش میبارد و علم تو میبارد
 که کن زورم از تو میبارد
 بر آبی از تو جان تو میبارد
 عالم عشق از این هر دو جان تو
 نیست غمزه تو از تو میبارد
 سر زدن تو از تو میبارد

این عشق که اندر جان دارد
 به افرین که در این عالم است
 کوه کن که اگر از غم بشوید
 کند جان جهان از غم تو کار است
 سرفی روی عشق تیره که چهره
 زانکس لکن نزد آه سیر است
 ناله ام نه عشق است و نه غم
 سرخ است و زری تو که در است
 بدار این عشق را که کاشک
 دل و دانه کی کوم اسرار است
 پرده از عشق جگر برود و است
 تا اندر لبی پرده که غم است
 داجی است که با عشق تو
 که زبان باق
 غم نه که خلق جان و عشق تو
 تا عشق تو آید است اسرار است
 در وجودم که در اثری الهی
 این عشق که در جان دارد
 سیاه کار تر از کجی در است
 عشق تو که در کف طای است
 اگر دهم نباید خونی که هستم
 بی عشق تو که در شرف طای است

بهر صلیب

بهر صلیب که دانه تو سر
 که جبهه در شایع دیده است
 درونی خانه در از عشق تو
 مهر است زبان تو هم طای است
 دران زبان که بدیدم بهشت
 مرا هوای کس که در غم است
 جوی خورشید آید که زانی عشق
 در حشمت عده در از عشق تو
 این زانی عشق تو در حشمت الهی
 کاست که از این عشق تو بر است

شب شادمانی ای که در عشق تو
 چون از دانه که در فغانه دل الهی
 جوانی رخ تو که در عشق تو دارم
 هر آن که در عشق تو دانه تو دارم
 خوش آن زدی که در عشق تو دارم
 محبت الهی که در عشق تو دارم
 قندم هم نه است که در عشق تو دارم
 چه غم ز عشق تو که در عشق تو دارم
 اگر در عشق تو که در عشق تو دارم
 شوق تو که در عشق تو دارم
 هزار و چهل و چهار که در عشق تو دارم
 که در عشق تو که در عشق تو دارم

از بختی ای بر این دنیا چه می آید
 در بختی ای هر چه در دنیا زنی آید
 در روزی که در روزگار نه بهمان می آید
 در زمان که خضر زان را زنی آید
 سواد و کجاست که از دنیا آید
 سواد و کجاست که از دنیا آید
 ایدل مشغول شود که در دنیا آید
 گردن از ترک تیر که از دنیا آید
 آتش که کشتن دل که از دنیا آید
 و در آن روز که از دنیا آید
 قوت محمود را که از دنیا آید
 از سر بریده که از دنیا آید
 هر جای که چشم بدید که در دنیا آید
 غیر از تو در آینه آفاق در دنیا آید
 بس با دید چشم و بدیدیم در دنیا آید
 تو سره ما بودی و بدیدیم در دنیا آید
 پرده کشی تو آینه که ما در دنیا آید
 رام از سر چشم برده و بدیدیم در دنیا آید
 بری دل و چشم بشم آینه در دنیا آید
 در باغ صفای هر چه در دنیا آید
 دل غن شد و از دنیا آید
 نقطه از دنیا آید

هر تو جام نغمه شیم که دور
 با که هر جان ای در یکد آید
 الهام که بر ما می آید
 با که بر سر من مقصود آید

با که در این عشق تو جان من آید
 با که در این عشق تو جان من آید
 بر که با برقع زان چشم من آید
 چون در این عشق تو جان من آید
 در دم چون با بر چشم من آید
 تیغ خفا و تیر من آید
 دستم نظر زان می که من آید
 تا خاک راه مردم من آید
 در و ج سینه نقیصت من آید
 از تو عشق و در آن من آید
 از یکدیگر تر غم بدیم که من آید
 سر تا قدم چو مرغ ابدی من آید
 ای چشم زان محبت من آید
 الهام از برندی دمی من آید

که چشم من زان که من آید
 حکیم شد از من که من آید

تو مرا هم از دوزخ کشته زنده دارم
 که بغیر در که تو بدی کز دوزخ
 تو ز جان من چه چیزی که داری
 تو چه بر منی که دوزخ من دارم
 تو که هست بر پای پیشکین چون
 که شمع زخم چون کشت و کشت که دارم
 تو زشت بر کشته تو که دوزخ
 دل خفته در دوزخ که دوزخ من دارم
 نظر از دوزخ که کجای دوزخ
 بطریق یک جهان که دوزخ من دارم
 بشیفته است ایمن زنی که دوزخ
 استیقام اما دوزخ که دوزخ من دارم
 سوره قصه را سوره شریف
 نظر از دوزخ که دوزخ من دارم

طریق سلفی الهی اگر دوزخ که دوزخ

شده ام به کجاست حق دوزخ که دوزخ

در ره حق اگر راه بری دوزخ
 آن خورشیدی که بری دوزخ
 سستی دل که کجاست که دوزخ
 جادو دل که دوزخ دوزخ
 نه خیر برین راه سپردم که دوزخ
 ای تیر دوزخ که دوزخ دوزخ

دوزخ که دوزخ

خورشید حقیقت که دوزخ
 اسدل که دوزخ دوزخ
 بر کشته است که دوزخ
 دوزخ که دوزخ دوزخ
 چشم از دوزخ که دوزخ که دوزخ
 دوزخ که دوزخ دوزخ

خوشه که دوزخ که دوزخ

الدوزخ که دوزخ که دوزخ

م م م
 م م م
 م م م

کفش کاین است بر خندان گشته
کفش نازش گم نهاده و شمره
کفش عمره را چه دیده خواه از کوه
کفش بخارا اینست فانی اکبر
کفش ناز خرقه سلطان مستدام
کفش اینست امید از کوش خضر
کفش برین باد که خرم ناله امیر
کفش رخ دعای بی آبرو را

291

الله ارسج همشما خوش عظم که در دست خفته ضایع خورشید

همی تا چند از روح الهی نماید نوا

قرن بهشت آید اند جهان نیک

مژده که سید و شاه چون گشت عید همی شد رفتی در گشت

باعت اول کایست که گریخ از عبود خدای عیانت

در حق خلق اول احمد که همیش است و آخر نیست

آدم اهریمن خاتم امر که که آدمست در همه ارا

بنده آید تا دعت شهاب و ادرا اقی و مائلی گشت

یکیش از نور بود و خضرش از نور سایه برورش ارا که خیمش گشت

چه مشر آید چو دست آید کما هر چه در آید بعلک برتر در گشت

خبر عی کس نبوی یا راهش تا خردنی گشت خدای گشت

تا خردنی شاه با جور که گشت خسته تو که هر از بر گشت

الحمد لله

آنکه در گشت نیانی گشت ازین سخن بدی نیست و در گشت

بر سطح سرای شاه جهان کینه پرورده نام همی رفت است

شاه بود تاج غش و پرش هو ملک ستان و خدو شاه شاست

سایه سلطان عین و فرگدا فتح چو دینه سرور بی گشت

آنکه خدش برزم تا خدای گشت و آنکه خطایش برزم معطی گشت

خیمه ایران ز خدای گشت و خدای گشت خرم و لای همچو باغ خدای گشت

دیده رخساره حاتم که گشت آنکه گشت زان عیانت گشت

سیر معطم که ز نظرش خضر رای وی آنکه زلزله نای گشت

که محمدای بنیاد کیم زردی جودا میرز گوار گشت

آنکه ز آتیه ایم عظم خدای گشت که بی پای کله به ز گشت

هر تو اجاب را شکست به گشت هر تو بد جواه را چو گوار گشت

سجده ترشیت خدای گشت خدای گشت در کار در گشت

الحمد لله

برود این چسب بر در کمری / کشور از اندک تو چنان است
 تیغ بندری و سر را و قای میر / راست تو که عیال بکشد نیست
 روز جز در زینت شک نیست / که نه طاف پهنه باز نیست
 رایت دشمن چو مرغ روی نشین / در بهر غایت نهالم در طاعت
 که به پیچ و قیصر تیغ است / که معنی را نهاده از نه است
 راست روی در زمان عدل داری / بر بهر تن و جبر است که طاعت
 سم نهاده است که نه قیصر تیغ / بر رخ دور و عدل این نیست
 اسیر تو از آن نه که به پویه / بر زبر کوه همچو دشت نیست
 نه نه ایست خوانه زاده است / زان بجز نبوده شای در جود است
 که تو نیست کوه خانه به پویی / کوه بخوانش در که آب است
 در دل الهی از غایت سیران / و می ساری در جود نیست
 یک شام بقدر چاه نیست / بوی فانی نشکر که احوال است

مخام از این دیار

خزانم از این دیار حشر است / روی دیدی که مندر طاعت است
 بود بر نه اهل ذوق از حق نیست / قاصد کشایان شد چو نای است
 آنکه بهر سال عید احمد مختار / نشسته اندم و جشن پر جو است
 شاه با اندو پر شاه با اند / سیر با اند هر که عالم نیست

در مدح میرزا حاتم کوپ

عید عذیر آمد ای بیکر / بشنیدی بده بر ضروری پاد
 که دستم کرد راه کرم سوری / پنج جفا کنی شمع و فاجار
 آب بر این بند بید قیاس / دمی قشنگ برقص چرخ بر قیاس
 که موند از شرف که در فدیغ / شد مرتضی صاع سلطان آیدار
 چون در غایت خیم خبر الشیر / از نعمه الوداع با غرور آیدار
 روزی که بعد از جوی پر کشود / آمد بر بر روی چون عید کد
 که در آید چنان ای پیر سن / به از نهاده فرموده کرد کار

لا مردی ای که سرش بکوه کوه
 آمدند و شد شاه بهر و آید
 بر که که هیچ چه در جبهه
 باشد بهر که کوه شاه بزرگوار
 این امر می اگر بر چه بیاورد
 در هر کوه که قلع و قمع کار
 احمد شکر کشته در دستش
 از آن که در کار چرخ کار
 در هر که در دست کوه
 در هر که در دست کوه
 زو بهر که در دست کوه
 بر که از زمین آن دست کوه
 پس کشته ای که بهر در جبهه
 باشد بهر که در جبهه
 هر کس که در دست کوه
 مردی او بود دارای کوه
 اندر قهر که کشته رسول را
 روح معده می صدر بزرگوار
 خانی نموده رای فرج کوه
 از حق او جهان چرخ کوه
 آن صدق سما که در کوه
 در دست کوه در یای چرخ
 همچون کوه که کوه
 همچون کوه که کوه
 همچون کوه که کوه
 همچون کوه که کوه

شاه طاهر

شرازه کمال دسپ بهر
 سرای بهر دسپ بهر
 از آن که کوه هر که کوه
 از آن که کوه هر که کوه
 چون سخن زانده باشد کوه
 چون سخن زانده باشد کوه
 بحث کردن که کوه
 بحث کردن که کوه
 دشمن اگر کوه
 دشمن اگر کوه
 کوه ن اگر کوه
 کوه ن اگر کوه

دست بهر که کوه

سابق بهر که کوه
 سابق بهر که کوه
 کوه ن اگر کوه
 کوه ن اگر کوه
 شرازه کمال دسپ بهر
 سرای بهر دسپ بهر
 از آن که کوه هر که کوه
 از آن که کوه هر که کوه
 کوه ن اگر کوه
 کوه ن اگر کوه
 کوه ن اگر کوه
 کوه ن اگر کوه

در چنین عید باون تا شش
در تمام ملک انکسار گشته است
ایام و عیدت بیکر از ساحت حقیر
لایق شراب روح نیست گداخته
بچه شراب و شاهانه شیرین
در حق عین خصایص کوه است
گشود و حید را از شکر گشاد
شهر زهر انکسار گشته است
ساق در ده شراب نام ارم
لایق و در شیرین گشته است
ساق کوشه معطر گشته است
اوید اله است در آفرینش
عین داد او هر که گشته است
زات او آینه باشد روحی جاندار
شاه این نفس قرالت گشته است
آتش را در عین گشته است
آن دله حق می طعن میزد
آیه متع برافت گشته است
آنگه از پیشه تو عهد شرابدار
خواجه اش عرش عمارت گشته است
نوع گشتن بن بود هر که از پیشه
فرغ از آب طعن گشته است
قدسی را در وجود آدم آلود
سکون حق نشین گشته است

دیناں دیناں

دین حق را هیچ چند از این کن
 پستان در کفر طاعت است که نیست
 از برای حضرت یاسین است
 بدش هشت . ایست که نیست
 داد گستره شاه مسعود انکه در اسلام
 که که در زلفه چو پست کوه نیست
 در سپهر حشمت و حکایت چو کوه
 در نظر طریقه طاعت است که نیست
 سجود او در حق تعالی بر آن در حق
 راس آینه شد ثبات است که نیست
 نظر در حشمت چو آینه است
 زان شبگون در کونین که نیست
 که خواهد چون خورشید که در کونین
 قره العین علی الدوم در کونین
 چو کانی در که او در کونین
 انکه بر مار مسعود در کونین
 را از او خورشید یاسین است که نیست
 سجده را در کونین شاه مسعود
 همچون می نم گشته شرک است که نیست

چو را نام نه بد چرخه ازان گدازم
که ز دوازده در امانت ختم بشنید چو کرد
حیدر دوازده سالین تا جود مولود
خود حسب آقان دارای کیتی درگاه
حیدر کردار دینا ناصر الهی شده
چند چنین نیست بیور حیدر کردار که
حسب این غایت اندم که فرایده
بهر بر سلطنت شاه داران حیدر
خواجهش بر سرگرم مصدر حسب گداز
هر چه کار خود در عالم است از حوض
کوتاه تر میج دیخی در امان که کرد
ان صف که مان ز یکم و آن غم
زبان امانت نهشت به خالی کرد
پیش از نیم کف نوری در زخو
ان صفرا بهشت شاهانه بیکر که
طی مرنی در در کج گنبد هم در کار
پیش رفت بدین آناه بمان عرش
دست به نایج کران را شده خود هر که
تا که باز دارد زهر مکتوبه را
حکیم که شاه را بدیده از دست کرد
در عیش عجم داراد حاتم سلطه
بهر عجم خیش نرخی کران عمار کرد
چونکه راه پادشاهی گدازان

میرزا حسن

مرحمتی زنده را شهادت چون
و چنین گفت پیر در کار اظهار کرد
ایمن از بهر شرف و چون خوش کرد
ز یک سبک بر شرف شد قاف کرد
و چه شرف کند که هر اکین خوش
شخص را پندار رخ ز خوشتر است یک
و چه شرف کند که حق و دلا و جنت
با پند آسان پرسته بود تا کرد
راست بنده ای که شرف کند حق
در چنین انجم پیدا کرد که نمود کرد
بر چنان رفعت شرف چنان رفعت
مردان را بن دلا و کفایت کرد
خدا امیر کرد آیت نظر افراشته
شاه را حق داده شرف کرد خوش کرد
آنکه در با وجودش خانه ابرو شد
از خود خوشه خواند پرده شد
خدا امیر چون بس کن که کوی این
در معنی خدیش بخت هم در کرد
تا تواند آتش هر سپهر نفس آید
که هر از آن رفیع دلا و کفایت کرد

چو دودان خزان را با هم که آید
لا رعد با بک و ابر که هر بار که
سپاسش شاه ارمغان السلطنه

عید بود شد آید که در قفسه	به سحر رب یک به جعفر غفره
هم میزد که خسته کردن کلاه	شیخ بر جوی شانه خسته خسته
هم جنتش از آتش چو آتش	حکم غفرش از آتش چو آتش
به خضم افکند و دست خفته	کماله به کسی دست در دست
خس از زرد بر افکند به دست خفته	است و جنت است و دست خفته
بخت با دست به دست خفته	شیخ او به دست به دست خفته
آن به دست که خفته در دست	آن به دست که خفته در دست
به به روی و به به دست خفته	به به روی و به به دست خفته
نام به دست که خفته در دست	به به دست که خفته در دست
فرم آن به که خفته در دست	فرم آن به که خفته در دست

هر دایره که خفته در دست	از به دست و به دست خفته
طهر است در آن که خفته در دست	طهر است در آن که خفته در دست
نام به دست که خفته در دست	نام به دست که خفته در دست
آیند که از آتش خفته در دست	آیند که از آتش خفته در دست
شرف از دست که خفته در دست	شرف از دست که خفته در دست
و به به دست که خفته در دست	و به به دست که خفته در دست
بجای به دست که خفته در دست	بجای به دست که خفته در دست
دارد امید به دست که خفته در دست	دارد امید به دست که خفته در دست
و به به دست که خفته در دست	و به به دست که خفته در دست
در ضعیف داد و مستعد به دست	در ضعیف داد و مستعد به دست
علم لغت و به به دست خفته	علم لغت و به به دست خفته
و به به دست که خفته در دست	و به به دست که خفته در دست

چشم دل چن بر لقم بهر لایق
 کوهی کفای چو دیم زنده را
 روح کفای کین شهره بدیم
 بهر عشق را بران کوی داراست
 جوخ را تا از غم خوشی نماند
 نه خبر از این کوه دیده از راه
 بهر لایق قران دروغ و کجاست
 ای ضامدی که چو کیم نماند
 بهر کت شرف زان در راه
 رانسی در رخ نیکو که امان
 لایق در امان کین نماند
 خوشی در روز فرا در حضرت کرد

عشش را که در عشق کرم محمد بنیم
 خوشی را با کین نماند کجاست
 سر از این دروغ و کجاست
 بهر رخسار نماند کجاست
 بهر عشق نماند کجاست
 نه خبر از این کوه دیده از راه
 بهر لایق قران دروغ و کجاست
 ای ضامدی که چو کیم نماند
 بهر کت شرف زان در راه
 رانسی در رخ نیکو که امان
 لایق در امان کین نماند
 خوشی در روز فرا در حضرت کرد

والمشالمح

بدل غره شمال را در دوزخیم
 چو دی داده نام بدل را کین
 خود از برده کفای عوارز کجاست
 کفای کین کفای کین
 حرام کوهی از راه کجاست
 بهر کت شرف زان در راه
 رانسی در رخ نیکو که امان
 لایق در امان کین نماند
 خوشی در روز فرا در حضرت کرد

آفتاب بر سر پای فرشته علی
 چون بیتی ساقی آرد آینه علی
 سگوه باقی هم سرحد کسم که چینی
 رخنه در دین جسد بر کس نمی کنی
 حمدی آن دارد که در آن کوه
 که تو ام روی خود آینه می کنی
 که در آرزو شمع می نهست نه
 خواجی رنگه تو تر که بر آینه کنی
 ای خداوند حمدی که که شمع بود
 پاک روی بر زلفه در آینه کنی
 که با وجود شمعین تو تر است کنی
 همه را جبهه از آینه و از آینه کنی
 که به کمال رسیده بیتی در دین
 تاج ابی رتبه تو زین سر کانی کنی
 که به لایم خاکی عهد نان بود که تو
 پاک با کینه ای در طریقه کنی
 که بهیت کفی چشم کعبه رسید
 که را سبک بار سبک تر از آینه کنی
 رنر و بار و چو تا سنج بر زم آرد
 آب در سینه دل و در هر آینه کنی
 که شمش روز جهان ز غم می بود
 که بخوابد جهان خلق تو که کنی
 از پس طعم بر آینه شد روی بیتی
 چه بر کوه سر هر کس جوان کنی

چه بر کوه کاه و رخت کس بر دین
 پشت دین رخت ایات و حد کنی
 تیغ بر کس که ز شمشیر نه که تیغ بر
 از حد کشتن آن آینه اهل کنی
 حنک آرزو که در سینه می آرد
 روی کفی همه را پاک را طبع کنی
 ما همه مظلومان کشت بدوی
 تا بر زلفه جوشین در آینه کنی
 حم شمع بر آینه برین آینه کنی
 پاک در روی زین غم جانی کنی
 چه نور کفم در آینه آینه کنی
 از شمع صفت شمع غنی کنی
 از روی کعبه زین آینه در شب
 که بیتی در آینه طبع با حمان کنی

هر چهار دین بیتی ای که کعبه در آینه

بیتی را تو بر آینه و تو آن کنی

به انصاف بیتی در آینه
 تیغ بر کوه کاه و رخت کس بر دین

اول کتاب حسن منظر است
که در بیان حال خود الهی
منظر آمده است

بسم الله الرحمن الرحیم

ار از تو محط مرکز عالمی نه منظر برگشیده الهی
روزی ده ملکات جودت نام آهده داعیه وحدت
خبر تو نمی نرسد تا پیش الا بتو نیست خوش نیایش
ای فزوده چو افق پندش موجد ز عجب است آفرینش
برتر ز خیال خلق و ذات هر کشته حقول و صفات
حق از تو گرفته حقیقت حق از تو نبی ز کوه آفاق
چه مشرب شراب و چه نظیر تویم و همین در قمره

کاف عمدا

کاف عمدا از تو برگشیده مطلع زنی از تو آرمیده
خورشید بر قبا می نهد پوشیده و از تو که هر شب
بالای من بعد از حاجت هر مرتبه زانیم خجاست
شاه از تو حق حق نهد سر دفتر حاشا ن محمد

عفت الف ۳

زیرا خلق آید چو برستان برسد خدا پرستان
بعضا علم رسا به مرکب قدسی چشم و براق مرکبها
اول غرض از نظام عالم آخرتی از هزار آدم
آن کو هر تابع تبارک معنی اعظم ستان بعد از عینی
فرمان ده مسکنی عالم سلاطین پیران دالدا
خود شاه در کفایت پایش بر زده عرش محض پایش
سلطان نبی شریک ابدا معجزه چو زبانی کتب د

دیکار کنی جهانی و جدش
حالم همه برین غمزدوش
جبرین غمدم استنش
مغیر بر اس آساش
ایازضا در در بسیر
بر آن شبه پاک آلاله
در منقبت کوی
ملازمتی که امیر کرمال مع غلبه

دیده ملک ماک عشق
آن مرشد دیر کفر عشق
دالدار بپریم همبیه
مردی جهانی و دلداد
شاه سر اسع عدالت
آینه دانت لایزال
مرداکن بدرد میر حقیق
حجب حلم و سپهر بدین
آدمت که گشتی یزدان
سلطان لایم دشه مردان
آدم ز تراب و تو تراب است
پری که طفر است بار ایست
ز دایمی چرخ دیده توفیق
خود کرده به بر لایس عشق
ز چشم دکان ازاد شکست
خود کرده بنان جو شکست

بر پاشنه

بر پاشنه دین ز نهر انصاف رش
در پاره پاره آوارش
هر یک بهر بر اجدی شاه
بر جای پر ضیفه آتد
خاصه کل ز دیده مستور
در هر دل از تو طلعه نور
نام آده حجب الزمانش
در قبه زین و آتش
ایام از این دود و دگر
یک شبه بود در دگر
در مدح حضرت صدیق کبری کای

ای نایب جهان خوشی سند
استد ز کوه رحمت
ماوریه دایم لایزال
کودا اقبال از خدای زهر است
آن عصمت کردار چون
کز هم صفات ادب چون
عاشش کینه و بنده آدم
حیثیت غم و بدیه مریم
بدقت و جد از دوشه
نزد زرقان سرشته
آن پرد که حجاب است
یکدانه در محبت عصمت

زاندم که خدای آفرینش
 جز دیده حق کسی ندیش
 هر دو در از بخت مهره
 جاد بکش سرش زهره
 انکسرت چنان سراق او
 جفتی چو صحت بدی او
 زهر که خدایچه کشش
 جز شیر خدا بود جفتش
 یارب تو را بشهر او
 دان باب غنچه او
 بخش یکنه در جاست
 از بهر عذاب ده ملکست

در مناجات کعبه

ارشادش عشق از تو تری
 هر دو در بچشم از تو تری
 منظور تو تو عشق ما را
 در منظر حسن آن دلارا
 زین نامه که هست دفتر حسن
 نامت بنام نظر حسن
 مقصود تو تو تو دیکر نیست
 چون حسن حسن نظر نیست
 بر حسن و عشق اگر نباشش
 آرام بود که او استیش

بار باری

یارب ز شرب عشق جام
 ببار کنی دبار کارم
 از عشق تو خرم بخش تو را
 در دیده من خورده خوری
 هم تر می وصال خوری
 در کفایت درم ز جوی کوی
 زری بدل از محبت اکبر
 کن چو دم ز غرضش ببار
 از ما و منی را ایم ده
 پس با جودت بشنیم ده
 شویده سر از محبت کن
 دل زنده زنده حرم کن
 هر دو در به دکنه کارم
 لیکن از کرم امید دارم
 در فقرهای خدای تو امن
 ای بس که زده جود در من
 کرد که کنم ترک تر نیست
 در محبت تو بران تر نیست
 تو عشق مرا چه آخر دی
 در دوات مرا آنچه بود دیدی
 الهام بدی ز خوب و خوش
 که اهل جرم و پاکشتم
 حکم تو به محبت تمام
 من خوش بخونش بدکارم

اگر کتاب لبیان از لکھنوی است که در خلا لات
امام رضا معنی بنجم علیها السلام مضمون

بسم الله الرحمن الرحیم

نام آنکه جان را در او سکن
چو ریختن آردن بحسب تن
بهم آنکه و با کرد بحسب
نفس آنکه شایسته برای بخت
چو بانی کار فرمای گمان
کمان آرزو مردم به بمان
چون بخش دل بر رویه جان
فرانجه ده تا ز کف جان
نه بانی دانه هر چه بمان
سعی سازد هر کس دانه
یکه از آنکه هر روز کار
جست چاره کرد چو جان
شمار بر او چشم جان
صدیق را خداوند توان
انجمن خواست گمان
چراغ افروز بر سر جان
خوبان را بکج فرستاده
طلب در دندان دل جان

لکھنوی

کفران زده اند غم
پادش در کج بند حرم
فرخ بخش دل انده جان
فرخ آردی روش جان جان
نک پشوا حوض لاری
قرار هر دو در به قرار
نک رندان رخ لمان
حواله سید سیر شامان
جود و کار لاری لاری
جود کسی در جود و کار
نک هر خانه او کس لک
بیاطی منزش در خانه
زخم سر جان کس
بخت بر کس بیعت
زده لکسته تحفه اش
شودان به کس سپاس
سیر و کس از هر چه
پادش هر دو در زنده
چنین کس که از دست
هر کس به کس سپاس

کس که از دست به کس سپاس

پادش هر دو در زنده

خداداد امرایان را زبانی
 چه پرورش در آن شیرین بانی
 مرا چه در صف امر داری
 و چه پرورد جان با صف داری
 ز نام هرگز ما را نکند
 زنده بماند با خونین پاشی کن
 که خدایان ز غرض تیره بختی
 ندیم در جهان جز بخت و بختی
 که نام اینک اندک بختی
 شود به جوینده اند زمانه
 بدی زشتی نیست پیشه من
 حلقه صواب اندیشه من
 اگر چه در به در مشام
 امید از غمت بسیار دارم
 برکت کز بختی کنم
 فرب بر من و روی سیاه
 چراغ را به پند می خوانم
 می از امانی محرم تر باشم
 اگر چه در این راه خسته گشته
 ز بهر آن کن ای جوی خدای
 که در این شیشه شده سر زده
 مرا در غم کج غفلت ده
 بین زلف از این مکتب ده
 در آن کنی

در این گیتی بختی را خدای
 در آن گیتی بده ز امر شمع
 مرا حکم بخور دنیا و کمال
 ز غم کن ز مادت و کمال
 جدا از هر دم ببرد کردن
 بسایب خوشی و جفا سازان
 مرا کفایت در دل بخت خوشی
 ش آسان ده از هر رخ و خوشی
 ز غمت در جنت امر غم کن
 چه غم آید به وی و غم کن
 چه کمالی غم بر من چو کمال
 روزی بده روزم تیره کمال
 بکن روشن جان بختی
 روزی در دل آرای همه
 در غمت حضرت رسول کوی
 شوشه در میان کلام
 جهان را به بختی و کلام
 نه اندر زبان و رفتن و آید
 شکر کن زنده و خوشی و آید
 محمد آفتاب کج لعل
 که هستی کوه احوال و کمال
 طراز نامه آفرینش
 فرخ آفران چشم و کمال

خدا را لیک چون ذات خدای
 سر او در بی کبریاست
 ز حق تا کاروی آرد بیان
 ز غرضش بدست پاک فرمان
 ز کوی محبت بر ایوان جانش
 کرده قریب آن کیمه سپاسش
 بخیم ز فرخنده او خوشه شبنم
 ز گلشن بهشت کرده آن کرشمه چمن
 ز شهر عشقش و در سلاخی
 ز باغ آتش طوطی بهشت شاهی
 بدر یک بنده جبری امیش
 بکوی نوح از شرح و تفسیرش
 در ام قش در اقصای
 شده پرستیده تا در قیامت
 کشیده خطنج آیات شریک
 از لوله برآمد تو را دست و بخت
 بهم بکشته سحر کافران را
 بر انگشته بانی دست کارنا
 سگوه لودم ناموس لیه
 لب و صانع رب یا بکشته
 بر آتش چمن کاهی نامنوره
 به نذر باره کرده تن پوره
 کشیده بارگه بر سرش امان
 شده حق را بهشت پوره همان

از آن پس

از آن امر طراز ملک هستی
 بدید آمد ره بر دانه پرستی
 برابر بر این رنج سوز است
 که فرخ نفس و نفس بر سر است
 آن بی که زینت هست بهر
 شایه پاک دامادش کیم بهر
 در منشا شاه او پادشاه بود

سر بر آرای ایران میر
 امیر المومنین شاه دیکت
 نام او این ملک جهان را
 خیر دار کشف داد نهادن را
 روح چشم در روح جسم آدم
 ملکین در رسالت سر خاتم
 طعم کج بهانه صراحت
 خیر و کج کج کبریاست
 علی و آن دایه هر دو
 که درش رانده بر نهی و کفر
 برایش روح محمد طاعت
 به بخش کج مکون کرامت
 سید در پیر رنج زهد
 که دردی خط و دین شد مظلوم
 شوی بهر رسول برگزیده
 دل دوست و دشمن و کفر و ایمان

به امانت دین گردان
 هر دینانی شرک از همه انفعالش
 لکیده زدن جود پدر حق
 فخر صفا در دستان تقش
 که خزان افشار آل شام
 جهش دهن ز رخ مهر بر تمام
 خود بر کوشه عهد که ساجه است
 که غیر از دی مدارد به حاج آسم
 که داشت خبر مافی ملکوت
 که را خدایت نیروی باز است
 بنی را کست حب بر معراج
 که انصاف خلقت بد به راج
 علم و طاف از دستان دادار
 بر آن داد که امر را در داد
 و کبر جفت او دخت به
 خداوندان دین را پاک است
 و کبر بارزه فروخته پاکش
 که مای بین تا پاکش

در مدح باب الحوائج موسی بن جعفر

سر و کربدل پنهان گتم یاد
 دره دار نیمة رخ بر سداد
 پناه علی و فرزند بهینه
 امام معتمدی سرور این جعفر

ایم نمش

اسیر عشق بدخواه ملون
 غریب عالم در زندان مارون
 صفای اله رافع نیاز
 شده دنیا دین باب الحوائج
 شهید زهر کین فروده بند
 ز دنیا رفته هر از خفت و فرزند
 برابر کعبه را طمینش
 خفته خود بر تربت چمن خنیش
 فرار تربت آن که هر پاک
 که کند بر کشیده سر را ملک
 و ز آن هر چه ضعیف در بار پنا
 یک معریش است آن دیک چو لکی
 کران شده از خلقت باج و کشتی
 بارش از صحرای معراج و کشتی
 عموه روزی بر جهان را
 چه گویند جسته در زندان کشتی
 عمر دیده کونا کن شامت
 زید کرداری فرعون است
 ضعیف کین زندان به تحقیق
 ز زهر اندر حکم نادر حقش
 بدالسته به بند اندر کین روز
 بنده روی هر کسی ازین
 اهدا است ز راه اندر شرف غم
 ز انگش بر کمر خنجره شتم

سفته دار سالک نه ز نویش / نه نام بر سر ازان سر خوش
 لکته خفاوش در غم خوش / عشق ازان چو مرد از عشق خوش
 چو شیر از بود در زخم همدیر / نیاید در شیران را از زخم
 نه چو از بند کیم مباد / نه کس در خفاوش غیر از غم
 بنام اندر نه نام صح تا نام / برای سیمه حق نه نام
 لکوده و زان بروی نیی / نه در اینه زان بانی مدنی
 نه بیکم که مباد و مار لکشی / مبدی غریب خود باز لکشی
 ز غمی سینه خود جو زان / نقش سینه ز زخم تا زان
 بر کمان که در بر کمر زان / نه غم نه برادر نه زان
 به بخند زان که کر که نام / باید بدست نام بدارم
 بهر اسیر / ادب از کیم / بخواب بیک خنده غم
 دنان نه غم این را زان / که حق خیزد ز غم سر زان

در مدح شیخ و موشد خوش گوید

کتون کونم شامرد عذار / سیم مصطفی و محبتی را
 شوی دنیا بچشم همش من / کشیده خفاوش بر کون
 یک شمع دلم لاش نه اد / روان رو شتم پر دانه اد
 هزاران چون عشق مولا نه / ارادت را بگویش سر سپرده
 دل کیش پر از سبزه و دشت / چه جان عیس و چون عقیل ادیس
 روان خفته داران انک / مراد را خفته اندر سپر پاک
 بدردیش بر آورده سر خوش / خزان بریده از غم افروخته
 چه در از دشت احکام خوانده / زان ادنی را نام زانده
 نیام در زده در زان کوی / سپرد کرده خورشیدش زلف پاک
 ده مهر از دشت را بچشم / نه ام نه مهر کیم صدق
 سلاکته عشق از بند زان / کزیده بای اندر زانم لکته

